



"خدا یا سلام ... صدای منو میشنوی ؟ ... میتونی بدن سرد منو حس کنی ؟ ...
میتونی هم بگی الان کجای این خلقت بی کران تو هستم ؟ ... میتونی هم نشون
بدی دنیا دقیقا چه شکلی داره ؟ ... میتونی راهنماییم کنی به کدوم مسیر باید پا
بذارم ؟ ... آره همه این کار ها رو میتونی انجام بدی ... میتونم حس کنم که میتونی
... چون آگه تو نتونی پس چه کسی میتونه ؟ ... چه کسی میتونه حرفهای دل
منو اون طوری که واقعا هست بفهمه ؟ ... چه قدر قدمهام این روزا سنگین شده ،
حس میکنم یه بار خیلی بزرگ روی دوشمه ... باری که تحمل کردن اون برای من
خیلی سخته و نمیدونم چطوری باید از پشش بریام ؟ چطور می تونم خودم و از
این افکار پوچی که توی ذهنمه خلاص کنم ؟ ... تنها چیزی که میدونم اینه که
الان وقته اینه که من به سمت تو بیام و خودم و از تمام این آدما جدا کنم . به
نظرت من این آدم ها رو دوست دارم ؟ ... جوابی نداری ؟ ... درسته خیلی از اوها
به من بدی کردن ، پشت منو خالی کردن ، اما ... چیزی که الان میدونم اینه که
باید از تمام این مردم و این تفکرات پوچشون جدا بشم . باید از همشون دل بکنم
... به سمت تجربه احساساتی برم که فقط روحم میتونه لمسشون بکنه و درکشون
بکنه . خدا یا امشب آغوشتو به روم باز میکنی ؟ ... امشب منو به عنوان یه مهمون
پذیرا میشی ؟ ... قبول میکنی که کنارت بشینم و خودم رو در بین تمام چیزهایی
که باورم هست خوبین حس کنم ؟ ... قبول میکنی ؟ ... آه خدا ... ای کاش
میشد صداتو بشنوم و باهات صحبت کنم . میدونم که کنارم هستی ولی ... خدا یا
دیگه نمیدونم از این دنیا چی میخوام ؟ ... ثروت این دنیا رو نداشتم ... خیلی
چیزهای مادی دیگه رو هم نداشتم اما نمیخوام کتمان کنم که خیلی چیزهای خوبی

توی این دنیا دیدم که باورم شد تو وجود داری ، از ته قلبم به وجودت ایمان آوردم و این که فهمیدم کنارم هستی و به تک تک حرفهام گوش میدی ... ولی ای کاش ... ای کاش تو هم چند کلمه با من حرف میزدی و هم میگفتی که کجا هستم ؟ توی این عالم بی انتها که هیچ مسیر برگشتی به گذشته نداره و همه مسیرهاش فقط روبه سوی تو میرن رو به سوی آینده ... خیلی دوست داشتم که هم میگفتی من کجای این مسیر قرار دارم . ای کاش ... "

حرفهاش رو قطع کرد و به مغازه ای رسید که ویتزینش رو با مقدار زیادی شیرینی و در طرحهای مختلف تزئین کرده بودند. در مقابل اون وایساد و به شیرینی ها نگاهی عمیق انداخت . دستاش و تو جیبش کرده بود و از سرمای بی حد و مرزی که همه جا رو گرفته بود به خودش میلرزید ، اما دوست نداشت اصلا خودشو تسلیم هیچ کدوم از این وقایع بکنه ، تنها چیزی که توی فکرش بود ، خلاص شدن بود .

همچنان به ویتزین مغازه خیره شده بود و به همه چیز فکر میکرد که رشته افکار اون رو ورود یک خانواده از هم پاره کرد ، یک مرد و زن با یک کودک خردسال . مرد نگاهی به مرد جوان انداخت و با چشمانش او را برانداز کرد ، سرناپاهش رو بر انداز کرد ... بعد هم هر سه وارد مغازه شدن ، متوجه کلمه ای شد : " علاف " . مرد جوان از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد و با خودش گفت :

"خدا یا میبینی؟... این ها همون مردمی هستن که نفهمیده و نسنجیده حرفی رو که نباید میزنن. بدون اینکه از کسی شناختی داشته باشن به اون توهین میکنن، بدون این که بدونن طرف اصلا کی هست ... فقط برای این که خودشون رو بالاتر نشون بدن ، این مردم فقط عاشق خرد کردن انسان های دیگه ان ، اول حرف میزنن ، بعد فکر میکنن . میدونی خدا... ما انسانها آگه قرار بود از فکر خودمون بهره ببریم، که دیگه دچار مشکلات بسیاری که الان با هاشون دست و پنجه نرم میکنیم نمیشدیم. خیلی جالبه ... این طور نیست خدا؟"

وقتی در افکار خودش غرق بود متوجه شد که مرد در داخل مغازه با همسر خودش صحبت میکنه و انگار که دارن اون رو با دست نشون میدن... بله داشتن با دست اون رو نشون میدادن ، کسی که با لباس های ژنده خودش پشت ویتترین مغازه شیرینی فروشی وایساده بود و به انواع و اقسام شیرینی ها زل میزد و چشم و دل خودش رو با فکر این که یکی از اون شیرینی های خوشمزه و با حتی تکه ای از اون کیک ها رو توی دستاش گرفته و از طعم خویش میچشده، سیر میکنه . توی ذهن این جوان دنیا جور دیگه ای میچرخید ، توی فصل زمستون با لباس های ژنده و از قیافه افتاده به هر طریقی سعی میکرد خودش رو با این سرما وفق بده ، سعی میکرد شکست نخوره . بعد از چند لحظه ای مرد به همراه همسرش و فرزندشون از درب مغازه خارج شدن و طوری اون رو نگاه میکردن که انگار تا بحال هیچ کس را با لباس کهنه ندیده اند ، اما چیزی که اون لحظه خیلی آزارش میداد حرفی بود که مرد در زمان خروج از مغازه و خطاب به او گفت :

"من موندم چرا این جوونا ، خودشون رو به این روز میندازن ؟ علاف و بیکار میچرخن و توقع دارن دیگران به اونا کمک کنن. واقعا جای تاسف داره "

همسر اون مرد حرفی نزد و تنها با نگاهی که میشد تشخیص داد همراه با دلسوزی بود نه نفرت به جوانک خیره شده بود. انگار که توی اعماق دل اون زن حرفی هفته بود که نمیتونست به زبون بیاره ... انگار که میخواست در جواب همسر خودش بگه :

- تو از کجا میدونی ؟ شاید فقیر و بی چیز باشه ... شاید توی این دنیا بر خلاف من و تو که تملک مالی داریم اون این طور نباشه ... ؟ چه گناهی در حق من و تو مرتکب شده که ما باید این طوری در مورد اون قضاوت کنیم ؟.

جوان میتونست این حرفها رو توی چشم اون زن در همون لحظات اولیه ای که هیش نگاه کرد بخونه . بعد هم نگاهی به پسری کرد که دست تو دست مادرش بود و با خنده به جوان نگاه میکرد. دیدن خنده اون بچه تمام خاطره حرفهای بد رو از ذهن جوان برد ، چه قدر خنده کودک زیباست ... تمام نیرو و قدرت هستی و خداوند رو میتونی در خنده کودکان مشاهده کنی. جوان هم با لبخند جواب خنده های کودک را داد . و بعد هم ایستاد و رفتن آن سه نفر را دید که هر سه سوار بر ماشین مدل بالایی شدند که هر کسی در شهر توان خرید آن را نداشت.

ماشین آنها حرکت کرد و به سرعت از آنجا دور شد . جوان هم برای اینکه بیشتر از این از کسی حرفی نشنود به راه افتاد و خودشو تسلیم تصمیم خیابون کرد . آهسته و بدون عجله قدم برمی داشت ، به اطراف خودش نگاه میکرد ، مردم با عجله حرکت میکردند ، به هیچ چیزی دقت نداشتند ، خسته از همه چیز بود ، خسته از حس کردن مردم ، از حس کردن دنیا ، از اینکه خاطرات خوبی رو به خاطر نمی آورد .

به قدم زدن ادامه داد و در همون لحظه ناگهان حس کرد که دونه سفیدی روی شیشه عینکش افتاد ، عینکش رو از چشمش برداشت و به اون دونه سفید نگاهی عمیق انداخت . و هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که برف شروع به باریدن کرد ، هر کسی که توی خیابون بود سعی میکرد خودش رو به سرپناهی برسونه . اما اون در گوشه ای از پیاده رو توقف کرد و به آسمون نگاه کرد ، دونه های برف نرم و آروم روی صورتش میشستن و همین موضوع لبخند عمیقی بر روی لبانش انداخت ، اما این لبخند حاکی از شادی نبود . آسمون تاریک و سیاه شده بود ... ابرهای تاریک تمام آسمون رو گرفته بودند و تنها چیزی که میشد دید همین دونه های برف بود و که هر لحظه به شدت بارششون اضافه میشد . آسمون هم تمام نیروی خودشو متمرکز کرده بود تا هر چه سریعتر این سرمای بی حد و اندازه خودشو خالی کنه ، سعی میکرد تا هر چه سریعتر زمین رو سفید کنه و زمستون رو نمایان بکنه . سرمایی که هیچ وقت نصیب آدمهای دیگه نمیشه ، تمام مشکلات و دغدغه های اون نصیب کسانی میشه که زندگیشون پل عبور زندگی دیگران شده

بود ، فقط این سرما نصیب کسایی میشه که ریشه خشکیده درخت نتونسته به اوها که برگهای سبزی بودن غذا برسونه و باعث شدن که الان توی این سرما تنها صدایی که ازشون شنیده میشه، صدای نفس نفس زدنشون باشه و صدای برف زیر پاهاشون.

به قدم زدن ادامه داد ، بخار نفس هایش در هوا به خوبی مشخص بود و تنها چیزی که الان اون رو گرم میکرد همین بخاری بود که از دهانش خارج میشد. دستان یخ کرده خودشو از جیبش در آورد و جلوی دهانش گرفت ، چند تا بازدم قوی کرد ، کمی گرمتر شده بودند ، اما این خود منبع بدن بود که دیگه داشت سرد تر و سرد تر میشد و کم کم داشت بدون غذا هم نیروی ادامه دادن رو از دست میداد ، و هر بار که این اتفاق در شرف رخ دادن بود ، چیزی به اون میگفت :

- به راحت ادامه بده ... چرا که مسیر روشن و آفتابی روبه روی تو خواهد بود ، از چیزی که نمیشناسی نترس ، بذار حالا که اتفاق افتاده رد بشه و بره ، پاهاش بچنگ ، کناره گیری نکن ، بذار وجودتو بگیره ، بدون که برات چیزهای خوب بسیاری داره . بدون که هر کدوم از این وقایع و تجربیات باعث میشه که انسان همتی باشی. تنها چیزی که باید در نظر داشته باشی مقصديه که قراره بخش برسی. پس بچنگ و کم نیار و به جلو برو. کسی منتظرته که تمام این سالها از درد دوریش زجر میکشیدی.

این حس در وجودش هر لحظه ، قوی تر و قوی تر میشد. اجازه نمیداد که احساس شکست به اون دست بده ، اجازه نمیداد که چیزی اون رو اذیت بکند . دوست نداشت خودش رو درگیر چیزهایی بکند که ممکن بود از پا بندازتش . دوست داشت تنها به راهش ادامه بده و به مقصد برسه . همین و بس. همانطور که سرما بیشتر اون رو اذیت میکرد ، اون هم بیشتر با سرما میجنگید. همیشه از بچگی برف رو دوست داشت ، عادت کرده بود که درمیان همین برف و زمستون باشه . همیشه زندگیش توی زمستون بود ، کسانی مثل اون که توی زمستون به دنیا اومده بودند و توی زمستون هم میمردند ، خیلی کم شانس این رو داشتند که چهره هار رو ببینن ، اغلب اونها مجبور بودند با همین زمستون بسازند و کنارش زندگی کنند.

اونم بچه همین زمستون بود و انگار قرار بود که توی همین زمستون هم بمونه . از بچگی به این فصل عادت کرده بود ، وقتی هر روز زمستون باشه و چهره هار نامشخص باشه دیگه امیدی به اومدن هار نیمونه . اما دیگه وقتی برای این حرفها نمونه بود ، چرا که اون تصمیم داشت هار زندگی خودشو ببینه ، دوست داشت میون جنگلی پر از درختهای زیبا با شکوفه های سفید و قرمز و نارنجی و خلاصه رنگارنگ قدم بزنه ، دوست داشت خودشو تسلیم زندگی زیبایی بکند که تا رسیدن به اون چندان فاصله ای نداشت . این زندگی برای اون چندان دور نبود. پس به سرعت و قوت قدم هاش اضافه کرد و بدون اینکه چیزی سد راهش بشه به رفتن ادامه داد.

فصل دوم :

خیلی دوست داشت زودتر بتونه از این زندگی طاقت فرسا که تمام استخون های بدنشو خرد کرده بود نجات پیدا بکنه . به اطرافش نگاه میکرد ، به خانه هایی که هر کدوم نور روشنی از گرما در اوها میدرخشید و به مردمی که هر کدوم به سمت خونه های خودشون میرفتن تا در کنار خانواده در گرما زندگی کنند ، اما تکلیف اون مشخص بود ، نه کسی رو داشت و نه جایی رو داشت که پناه بیره . هر کس از کنارش رد میشد طوری نگاش میکرد که انگار از یه سیاره دیگه ای اومده بود. انگار که اصلا انسان نیست و با تمام این مردم فرق میکنه . همه این مردم به هر کس که با خودشون تفاوت داشته باشه اینطوری نگاه میکنند. چون نه میتونن اون ها رو درک کنن و نه دوست دارن ، بهتر بگم که از درک تفاوت ها خیلی می ترسن . چرا که تفاوت ها انسان رو معرفی میکنه ، تفاوت در شناختن و درک کردن ، تفاوت در بینش. این مردم رو خوب نمیشناخت، زمان طولانی در میان اوها نبود ، از همه اوها جدا بود ، از تمام رفتارهای اوها جدا بود. برای همه اوها آرزوهای خوب داشت با اینکه اوها شاید در برگشت چنین حسی رو نداشتند.

بعد از چند قدمی که برداشت ، چشمانش در گوشه ای از خیابان در فرو رفتگی بین دو ساختمان به نور کم سویی افتاد ، وقتی به آن بریدگی نزدیک تر شد ، مردی را دید که ریش های سفید و بلندی داشت و بر روی سرش هم یک کلاه پشمی کهنه داشت ، و در میان انبوهی از کارتن های بسته بندی بلا استفاده

نشسته بود و در مقابلش هم در داخل یک پیت حلبی آتشی روشن کرده بود و در کنارش هم تکه های شکسته شده چوب بود که به نظر متعلق به جعبه های میوه بودند. به آتش خیره شده بود و در درونش آرزو میکرد که ای کاش اون مرد ، جوانمری بکنه و این جوانک رو هم به همنشینی دور آتش دعوت بکنه . هنوز چند ثانیه ای از این افکار نگذشته بود که پیر مرد متوجه چشمان منتظری شد که در چند متری او ایستاده بودند و به شدت هم میلرزیدند. وقتی این صحنه را دید با صدای لزران و دورگه خود به جوانک گفت :

"چیزی شده جوون ؟ ... چرا این طوری اونجا وایستادی و به من زل زدی ؟ ... میدونم که این هوا خیلی سرده... بیا و با من همنشین شو و کمی از این گرمای لذت بخش و این نعمت الهی که در این وقت تنگ دستی و تنهایی از جانب خدا نصیب ما شده استفاده کن ."

نحوه صحبت کردن پیرمرد به نظرش جالب می اومد ، نگاهی به پیرمرد کرد که با دستانش به جوانک اشاره میکرد . با کمی مکث به جانب پیر مرد رفت و در کنار او ایستاد ، پیرمرد تکه ای از آن کارتن ها را از کنارش برداشت و به او داد و گفت :

" بیا پسرم این رو بذار روی اون تکه چوب و با خیال راحت روش بشین . "

پیرمرد بر روی کاناپه قدیمی کهنه و خراب نشسته بود و در کنار آتش خودش رو گرم کرده بود. مرد جوان هم بدون این که لحظه ای صحبت کنه، تنها در کنار

آتش نشست و دستانش رو گرم کرد . بعد از این که کمی گرم تر شد و بدنش به دمای لازم برای زنده ماندن رسید ، لباس های خود را جمع و جور کرد و آن دو تکه لباس را که بر تن داشت را مرتب کرد **با** بدنش نیز از این گرما و آتش استفاده کند و بتواند کمی نیروی بیشتری برای پیمودن راه داشته **باشد**.

پیرمرد که به جوان و حرکات او نگاه میکرد دستی بر روی ریش های سفید و بلندش که کمی هم به خاطر کثیفی خاکستری شده بودند کشید و از جوان پرسید:

"خب پسرم تو این موقع از شب وسط این سرما **با** این لباس ها توی این شهر چیکار میکنی ؟ چه دلیلی داشت که خودتو بندازی توی این سرما ؟"

جوان حرفی نزد و تنها به آرامی به **بازی** کردن پیرمرد **با** ریشهایش نگاه میکرد ، که چگونه این کوه تجربیات را **با** دستانش می گرداند و **با آنها بازی** میکرد ، انگار که تمام دنیا را میچرخوند. جوان در **پاسخ** به پیرمرد گفت :

"من نه کسی رو دارم ، و نه چیزی رو دارم ، جایی رو هم ندارم که برم برای همین الان هم اینجا در کنار شما نشستم و تنها چیزی که میدونم اینه که **باید** امشب خودم و به جایی که میخوام برسونم ."

پیرمرد که این حرفها رو شنیده بود ، گفت :

"دقیقا کجا قصد داری بری ؟ البته آگه دوست داری توضیح بدی"

پیرمرد همچنان که دستانش را بر روی ریشش میکشید به جوان نگاهی انداخت .
او هم عینک خود را که بر روی آن دانه های برف جمع شده بود روی آتش گرفت
تا دونه های برف آب بشن و بتونه به خوبی اطراف خودشو ببینه . بعد هم به
پیرمرد نگاهی انداخت و گفت :

"من جایی رو ندارم برم ، جایی رو هم ندارم که بخوام به اون برگردم ، ولی میدونم
که با رفتن من به جلو ، میتونم جایی رو ببینم که خیلی از این مردم آرزوی دیدن
اون رو دارن . دوست دارم سریع تر خودم رو به اونجا برسونم . دیگه راهی برای
برگشت ندارم و باید خودم رو به سمت جلو و آینده ببرم ."

پیرمرد که متوجه منظور او نشده بود ، در جوابش گفت:

"من که از حرفهای تو چیزی سر در نیاوردم جوون اما چیزی که میدونم اینه که ،
اگه دوست داری تنت لباس گرم داشته باشه ، اگه دوست داری یه زندگی خوب
داشته باشی ، تجربیات رو خودت تجربه نکن . توی زندگی اتفاقات مختلفی میوفته
که هر کدوم یه درس بزرگه ، به شرط اینکه به اون توجه کنی و ازشون غافل نشی .
میدونی من جوون که بودم ، خیلی خوش برو رو بودم ... این طوری به من نگاه
نکن . الان دیگه پیرو زمین گیر شدم ، خار شدم و دیگه توانایی ندارم که حتی
تو بمون خودمو بکشم بالا وای به حال اینکه بخوام کار دیگه ای انجام بدم . من
وقتی جوون بودم ، خیلی شرو شور و کله شق بودم ، یادم میاد اون موقع پدرم
همیشه به من میگفت که باید خودم و پیدا کنم ، باید زندگیمو خودم بسازم ، روی

پای خودم پایستم . پادمه همیشه به من میگفت دنیا دار مکافات ، هر چی بکاری درو میکنی . هیچ وقت به حرفاش موقعی که جوون بودم گوش ندادم ، اما تمام زندگیم شد درس و حکایت واسه دیگران ، همه اومدن و هر چی داشتم و نداشتم و بردن . خونم ، زخم ، بچه هام همه چی از دستم رفت ، میدونی چرا ؟ ... چون چیزی رو که دیگران تجربه کرده بودن رو منم میخواستم تجربه کنم ، دوست داشتم حس کنم که خوشی مزش چیه ، وقتی میگن مزش بره زیر زبونت دیگه فراموش نمیکنی یعنی چی؟ من از اولش میدونی این شکلی نبودم ... خیلی زندگی خوبی داشتم ، زخم و دوست داشتم ، سه تا بچه خوب داشتم که الان فکر کنم هر کدوم ی گوشه از این دنیا درگیر زندگی خودشون و اصلا نمیدونن که من الان زنده ام یا نه ، فکر کنم الان نوه هم داشته باشم ولی هیچ کدوم و ندیدم ، میدونی چند سال از اون تاریخ گذشته ؟ آه خدا چه کار کردم با خودم ... از ماست که بر ماست آره از ماست که بر ماست . "

حرفهای نصفه کاره موند و بعدم دستی به ریشش کشید. جوانک که تا به حال از هیچ کس این حرفا رو نشنیده بود ، رو به پیرمرد کرد و گفت :

"بخشید پدر جان ولی چی شد که شما الان این جایید و کنار خونوادتون نیستین ؟"

پیرمرد هم که متوجه شده بود یک گوش شنوای خوب پیدا کرده شروع به فروختن تجربه هاش کرد :

"من وقتی ۱۶ سالم بود، مادرم از دست دادم ، و آگه بخوام واقعیت رو بگم مادرم به خاطر کتک هایی که از پدرم میخرد مرد. بعدا هم یادمه که پدرم وقتی دیگه زمین گیر شده بود و دیگه آخرای عمرش بود به من گفت که از این که مادرم میزده پشیمونه و من نباید هیچ وقت زن و یا بچه هامو بزمن ، چراکه این کار بد آموزی داره و برای آدم نخوت میاره . من درست یادمه ، ۳۰ سالم بود ، ۵ سال بود که یا زنم ازدواج کرده بودم ، خیلی دوستش داشتم و واقعا زندگیم کنار اون شاد و قشنگ بود. تا این که بعد از دو سال پدرم مرد. من بچه آخر خانواده بودم و بیشتر از همه هم سواد داشتم ، وقتی ۱۸ سالم بود دیپلم گرفتم ، و تو دوره جوانیه من هر کسی درس نمیخوند، چه برسه به این که بخواد دانشگاه بره و یا اینکه مدرکی بگیره ، درس خوندن هم سخت بود و هم پر هزینه . ولی خب من هر جور بود تونستم درسمو تموم کنم و دیپلممو بگیرم. خودم از بچگی کار کردم ، هزینه مدرسه و خونه رو هم میدادم . زندگی اون وقتا واسه ما مردم عادی خیلی سخت بود ، یا باید مثل عده ای کم ثروتمند میبودی ، یا این که آگه ثروتمند نبودی همه چیزت سخت میگذشت . پدرم مغازه کفاشی داشت و منم همیشه پیش اون کار میکردم تا اینکه وقتی پدرم مرد، خودم یه تولیدی کفش باز کردم ، دقیقا وقتی تازه داشت کارم رونق میگرفت ، اصلا کلا به هم ریخته بودم ، تمرکز نداشتم ، هیچ چیزم سر جاش نبود و نمیدونستم دارم چی کار میکنم . تا این که به خودم اومدم و دیدم تو سن ۵۰ سالگی معتاد شدم و همه چیزمو از دست دادم و الان هم توی این مدت تنها توی خیابون زندگی میکنم و درگیر حل مسائلی هستم که هیچ وقت مال من نبود ، مال امثال من نبود ، دیپلم زمان ما دکترای زمان شما میشه ، من اون

موقع میتونستم برم تو مدرسه به عنوان یه معلم وایسم به بچه هایی مثل تو درس بدم . راستی ببینم تو دانشجویی ؟ درس میخونی پسر جان ؟

جوانک نگاهی آرام به پیرمرد انداخت و بعد از اینکه داستان اون رو شنید هوش گفت :

" خیر من هیچ وقت نتونستم به دانشگاه برم ... زندگی به من این اجازه رو نداد که طعم خوشبختی رو بچشم . "

پیرمرد نگاهی به عمق چشمهای جوانک انداخت و گفت :

" حس میکنم که از یک چیزی ناراحتی ؟ چرا تو جوونی ناراحت و سرکشته به نظر میای؟ چی شده که به این روز دراومدی ؟ "

" ، ناراحت نیستم . زندگی بر وفق مراد میگذره و منم آگه خدا بخواد میگم امشب میرم اون جایی که دوست دارم باشم و به زودی به خیلی از آرزوهای زندگی خودم میرسم ، به زودی "

" خداکنه جوون من از خدایه که همه شما جوونا خوشبخت و خوشحال زندگی کنید ، نه تنها من ، همه دوست دارن که شما خوشحال باشید . ما پیرای جامعه میمیریم و جا باز میکنیم واسه شما جوونا . شما ها باید از تمام تجربیات ما استفاده کنید تا شاید یه روزی برسه که توی دنیا دیگه هیچ کسی نه معتاد باشه ، و نه کسی توی خیابون مثل من زندگی کنه . اما باز نگفتی ، به نظرم چیزی ناراحت

میکنه ، میتونم اینو از تو چشمت بخونم که دنبال پیدا کردن یک چیزی هستی ولی
 ته دلت مطمئن نیستی که واقعا اون رو میخوای یا نه ؟ انگار که دو دلی ، توی
 حرفات هم این و میشه فهمید که دودلی . سختی زندگی خیلی به آدم فشار میاره
 این رو میدونم اما نباید جلوش سر خم کنی ... میدونی چرا ؟ ... چون میتونه به
 راحتی خردت کنه . به درختا نگاه کن ، هر چقدر هم که باد طولانی و شدید
 باشه باز هم دووم میارن، میدونی چرا ؟ ...

" شاید به این خاطر که اوها تنهایی رو نمیشناسن ، شاید به این خاطر که درختها
 برای از بین بردن هم دیگه نقشه نمیکشن .

" نه ، به این خاطر که درختا هر چقدر هم که باد بیاد خودشونو جلوش میرقصونن
 ، پاهاش کنار نمیان و فرار نمیکنن ، محکم و استوار جلوی باد وایمیستن و اصلا خم
 به ابرو نمیارن. تا زمانی که تموم بشه . تا زمانی که همه چیز به حالت اول و خوب
 خودش برگرده همیشه این رو بدون که هیچ وقت نه سختی خیلی طولانی
 توی دنیا میمونه و نه شادی توی دنیا موندگاره.

"آخه..."

"آخه نداره که به اطرافت نگاه کن ، من وضعم از تو بدتره ، یکی دیگه هم هست
 که وضعش از من بدتره ، من اگر غذا هم برای خوردن نداشته باشم ، دغدغه
 بچمو ندارم که از گرسنگی جلوم بمیره و جون بده ، ولی کسی هست توی این دنیا
 که از گرسنگی میمیره و نمیتونه هیچ کاری برای سیر کردن خودش که نه برای سیر

کردن شکم بچه های خودش پیدا کنه . همیشه باید یادت باشه به بالا دست خودت نگاه کن اما حسرتشو نخور ، یاد بگیر که چطور از تجربیات خوب اون بهره ببری تا زندگی خوبی برای خودت بسازی ... چون آگه تو زندگی خوبی داشته باشی مسلما میتونی کاری بکنی که دیگران هم زندگی خوبی داشته باشن و به راحتی زندگی کنن. اما آگه زندگی خوبی نداشته باشی همیشه توی دردرس و بدبختی میافتی ، یا باید یا تو راه خلاف بذاری و چیزی به دست بیاری که زندگیت نابود میکنه ، روحتو سیاه و کثیف میکنه و یا آگه این کار رو هم نکنی باعث میشی اطرافیان زجر بکشن. همیشه هم به پایین دستی هات نگاه کن تا بدونی که وضعی که الان توی زندگیت داری خیلی هم بد نیست و باید قدر لحظه لحظه های زندگیت رو بدونی ، باید بدونی که هیچ چیز توی این دنیا ثابت نیست . چرا که دنیا ثابت و پایدار نیست. "

پیرمرد وقتی این حرفها رو زد ، به جوانک نگاه کرد که غرق در فکر، به آتیش خیره شده بود و انگار وارد یه دنیای دیگه شده بود. و بعد از چند ثانیه به پیر مرد نگاه کرد و گفت :

"من به تمام حرفهایی که شما زدید رسیدم، همرو باور دارم، ولی به این مردم نگاه کردی تا حالا ؟ دیدی چطوری به آدم نگاه میکنن. خدا نکنه که تو شبیه اون نباشی و کمی با اون تفاوت کنی ، حتی از لحاظ فکری آگه با اون تفاوت داشته باشی خردت میکنن ، بهت اجازه نفس کشیدن نمیدن. این مردم از دیدن تفاوت ها خسته شدن ، از دیدن یه آدم متفاوت حالشون به هم میخوره ، نمیتونن درک

کنن که چرا این طوریه ، من آگه موهامو بلند کنم ، یه حرفی از این مردم میشنوم ، آگه لباسی که دوست داشته باشم رو بپوشم یه حرف دیگه میشنوم ... این مردم عادت دارن که به همه چیز از دید خنده و استهزا نگاه کنن. انگار که دنیا رو فقط واسه لوده گری و خنده ساختن ، چیزهای دیگه وجود نداره که ما فقط باید به همه چیز بخندیم ؟ مگه انسان تا چه اندازه میخنده ؟ و اینکه باید به هر چیزی بخندی ؟ به مرگ آدمها میخندند، به مشکلات و فقر و فحشا و بدختی انسانهای دیگه میخندن ، انگار که چون تا بحال به اون ها گرفتار نشدن هیچ وقت هم به اون ها گرفتار نمیشن. من واقعا از این مردم و این دنیا خسته ام ، دیگه نمیتونم تحمل کنم که هر روز یه داستان جدید تر برام پیش بیاد دوست دارم الان خودم و توی آسمون رها کنم و مثل یه پرنده پر بزنم و توی فضا واسه خودم آزاد و رها باشم ، دوست دارم وقتی میمیرم یه ستاره بشم که توی آسمون میدرخشه ، شاید این طوری وقتی یه بچه ای پیدا شد و من و دید خوشش بیاد ، بتونم شادی رو به لباس هدیه بدم .

... به ماهیت من نخنده ، به زیبایی واقعی من بخنده ، به اون چیزهایی که واقعا وجود داره و شادی آوره بخنده ، خوشحال بشه از اینکه توی شب تاریک یه ستاره ای هست که هیش چشمک میزنه ، مثل هزاران ستاره ای که توی آسمون وجود داره و الان همشون دارن به من میخندن و منو به سمت خودشون دعوت میکنن. دیگه من جایی بین این مردم ندارم ، بین این همه آدمی که نه از فرهنگ چیزی میفهمن و نه از هنر ، نه از معرفت چیزی میدونن و نه از خدا ... به دیگران کمک میکنن ، که توی چشم باشن ، آگه از یکی از اون ها کمک بخوای ، با هزار منت بخت صدقه میده ، کمک در راه دوست داشتن هم نوع نمیکنه . این مردم رو برای چی من باید

دوست داشته باشم و بخوام کنارشون دووم بیارم و زندگی کنم ... وقتی حس میکنم دنیا دیگه داره تموم میشه چرا باید من ادامه بدم . دقیقا انگار رسیدم ته یه بن بست و هزار ها آدخوار هم پشت سرم هستن ، شاید قبلا میتونستم از دیوار بالا برم و خودمو به اون ور دیوار برسونم ولی الان میبینم که این دیوار انقدر بلند و سر به فلک کشیدست که نمیتونم ازش حتی قدمی بالا برم . نمیتونم حتی هوش نزدیک بشم ، همه چیز به روم بسته شده و قفل شدم ، برای چی باید بخوام به این زندگی ادامه بدم وقتی هیچ امیدی برای برگردوندن ادم ها توی دنیا نیست ، چرا باید هوش ادامه بدم وقتی عزیز ترین چیزی که داشتم دیگه وجود نداره ... وقتی خداوند هیچ وقت به حرف من گوش نداده و نمیده . "

پیرمرد نگاهی به صورت جوانک کرد و چیزی رو دید که هیچ وقت تا حالا توی حتی چهره خودش ندیده بود . تا امیدی ، توی چهره اون جوون تا امیدی رو میدید که مثل اقیانوسی متلاطم داشت موج های سنگین به ساحل افکارش میزد ، داشت همه چیز رو تا بود میکرد. پیرمرد که دیگه واسش عادت شده بود ، دستی به ریشش کشید و روبه جوون گفت :

"خیلی از وقتا حسشو درک میکنم. میدونی من چرا به این روز در اومدم ، ؟"

"به خاطر مرگ پدرتون ، یا مشکلات زندگی ؟ "

"نه هیچ کدوم از این ها نبود، من زمانی به این شکل در اومدم که خودمو گم کردم ، تا اون زمان میدونستم چی هستم و چی میخوام و چی قراره تو آینده بشم

. ولی به جایی رسیدم که دیدم هیچ چیزی از خودم نمونده و نمیدونم کی هستم ، به سرو وضع نگاه کردم دیدم ، توی خیابون زیر پل یا توی جوب می خوابم و دیگه نه زنی برام مونده و نه بچه ای که بخواد هوای منو داشته باشه و ازم مراقبت بکنه .

بعد از چند وقت هم دیدم توی زندان گیر کردم و تمام بدنم مریض و زخمی و آلودست ، اونجا بود که به خودم گفتم باید یه کاری بکنم که بتونم خودم و پیدا کنم . توی زندان که بودم ، هم سلولیم یه مرد ۵۰ ساله بود که اونم مثل من همه چیزش رو از دست داده بود یا این تفاوت که اون به خاطر بدهکاری ورشکست شده بود و زندگیش به باد رفته بود ، من اما نه خودم شکسته بودم ، چینی وجودم از بین رفته بود و اون موقع سعی داشتم با چسب و بند اونو به شکل اولش دربیارم ولی میدونی ... وقتی یه کوزه خوشگل و قشنگ که هر روز وقتی هوش نگاه میکنی تمام وجودت سرشار از شادی میشه بشکنه ، دیگه مثل روز اولش نمیشه حتی آگه بهترین بند زن دنیا بندش بزنه . آبه رفته هیچ وقت به جوب برنگیرده . یادم میاد که اون مرد هم سلولیم که خیلی هم انسان پاک و نجیبی بود ، یه بار هم گفت :

" هیچ وقت به خودت بیش از اندازه اعتماد نکن ، چرا که سریع خودتو میبازی ، غرورت دقیقا همین جا میاد سراغت و از پا درت میاره . هیچ وقتم خودتو دستم کم نگیر ، چرا که انقدر توانایی تو وجودت هست که بتونی خودتو راحت بشناسی و پیدا کنی و بفهمی کی هستی ، وقتی هم که بفهمی کی هستی ، دیگه دنیا جلوت اون سد بزرگ و بلند نیست ، بلکه تبدیل به یه راه صاف و خوش منظره میشه که هر چی جلوتر میری بهتر و بهتر میشه . "

اون مرد همیشه این حرفها رو میزد، اوایل نمیدونستم چی داره میگه ، و یا اینکه اون یا این که خودش توی این زندان افتاده و درگیر شده چرا داره به من این حرفها رو میزنه و چرا برای خودش کاری نکرده آگه از دستش بر میومده ؟ به روز همین سوالاتو ازش پرسیدم. اونم خیلی آروم و منطقی بهم گفت :

"من آگه قرار بود که خودم برای خودم کاری بکنم که دیگه به این مشکل نمی افتادم ، مطمئن باش که ما آدما هیچ وقت برای خودمون معجزه نمیکنیم و اکثر حرفهایی که میزنیم برای خودمون نیست ، اما میتونیم حداقل تجربیاتی که داریم و به دیگران منتقل کنیم ، مخصوصا اینکه کسی باشه که ما رو بفهمه و درکمون کنه . کسی که بفهمه سختی کشیدن یعنی چی ، کسی که خودش با درد و رنج آشنایی داشته باشه ، و الا اون کسی که پولدار به دنیا میاد که با درد و رنج مٹ ما آشنا نیست ، اصلا متوجه نمیشه که ما چی میگیریم انسان خیلی موجود پیچیده ایه ، هر چی بیشتر وارد دنیاش میشی ، بیشتر به این مسئله پی میری. ... حرفهایی که من به تو میزنم حاصل چندین سال تجربیات منه ، حاصل چندین سال عمر منه ... ارزون به دست نیاوردم ولی میتونم خیلی ارزون و حتی مجانی در اختیار تو قرار بدم. به این خاطر که دوست ندارم که کسی مثل من باشه ، دوست ندارم که مردم هزاران بار اشتباه کنند و در آخر هم نفهمن کجا هستن و کجا میرن.... تو که خودت میدونی الان کجا هستی؟ این طور نیست؟ به اطرافت که نگاه کنی به درستی میتونی این موضوع رو بفهمی ... به سلولهای این زندان و قفسشو هیچ چیزی نگاه نکن ... تنها چیزی که باید هوش نگاه کنی خودت هستی . به خودت

نگاه کن ... فاصله بین خوشبختی و بدبختی انسان درست اندازه تار موی خودته . اگر به فاصله ها دقت نکنی ، اگر به مسیر دقت نکنی ... بعد از مدتی متوجه میشی که تا گردن توی باتلاقی فرو رفتی که اگر خوب دقت کرده بودی به راحتی از کنارش رد می شدی و وارد هشت میشدی... به همه چیز به اندازه خودش توجه کن و به خودت بیش از خودت توجه کن دوست من . "

اون روز ، اون مرد ، تمام این حرفها رو به همراه چیزهای دیگه به من گفت و مسیر دیگه ای رو به من نشون داد. "

کمی به پیر مرد نگاه کرد و بعد از چند لحظه ای تفکر کردن از اون پرسید:

"پس چی شد که به این جا ختم شد ؟ اگه اون حرفهایی که میگید تاثیر داشت چرا شما الان اینجااید؟ "

پیر مرد هم که به یاد تمام خاطراتش افتاده بود گفت :

"وقتی که از زندان آزاد شدم ، سعی کردم که همه چیز رو درست کنم. سر کار رفتم و هرچی میتونستم و جمع کردم ... پس اندازم به حدی رسید که تونستم باهاش خونه و ماشین بخرم ، بعدش ازدواج کردم و بچه دار شدم ... خیلی زندگی خوبی داشتم ، هم زنم و دوست داشتم و همه بچه ها و زندگیمو خیلی دوست داشتم. هر کاری می کردم که اون خوشحال باشن. "

برای لحظه ای سکوت کرد و هیچ حرفی نزد، جوان که در کنار اون نشسته بود و دستاش رو روی آتیش گرفته بود تا کمی گرمش بشه ، مشغول نگاه کردن و فکر کردن به پیر مرد بود . پیش خودش گفت که : " بهتر نیست ازش آخرین سوال و پیرسم و برم ؟ من که میدونم کجا قراره برم ، دیگه چرا باید خودم رو بیخودی معطل کنم . اون هم اگر قرار باشه حرفی بزنه که من رو منصرف کنه بهتره همین الان باشه و الا نمیتونم بیشتر از این صبر کنم . " در تفکرات خودش غوطه ور شده بود و به پیر مرد هم نگاه میکرد و منتظر بود تا کلامی از دهان اون مرد خارج بشه . به دنبال این نبود که منصرف بشه ، اما دوست داشت بدونه چرا پیرمرد با اینکه تمام اون حرفها رو از اون مرد هم سلولیش شنیده و این همه هم موفق بوده ولی الان اینجا و در کنار این آتیش نشسته .

پیرمرد نگاهی به جوان انداخت و دستی دوباره به ریش خودش کشید و به حرف زدن ادامه داد:

"میدونی ... شاید الان توی ذهنت این سوال شکل گرفته باشه ، که چرا من دوست دارم تو رو نصیحت بکنم و بهت چیزهایی که خودم تجربه کردم و منتقل کنم. ؟"

"دقیقا دوست دارم همین رو بدونم . "

جوان این حرف را دقیقا باافاصله بعد از حرفهای پیرمرد به زبون آورد و بسیار مشتاق بود . معلوم بود که برای رفتن عجله شدیدی داره و نمیخواهد بیشتر از این

وقتی تلف بکنه ، به این خاطر که هم پاهاش رو به زمین میکوبید و هم گاهی اوقات به آسمون ابری و گریان نگاهی میکرد که همچنان داشت میبارید و توقف ناپذیر بود.

"بین جوون ... من هم وقتی هم سن تو بودم ، خیلی از چیزها رو پیچیده تر از حد معمول میدیدم ... خیلی از چیزهایی هم که پیچیده بود رو اصلا توجه نمیکردم. اما الان که پا تو سن گذاشتم و کلی موضوع مختلف و کلی مشکل داشتم میفهمم که چه اشتباهاتی کردم و ای کاش از اون درس میگرفتم . ای کاش هیچ وقت اشتباهی که بار اول مرتکب شدم و نمیشدم. ولی الان دیگه نمیتونم به گذشته برگردم و به خودم بگم که اون کار و این کارو اشتباه کردم . دیگه نمیتونم به خودم بگم که ای کاش نمیکردی و ای کاش نمیشد. دیگه حرف از این بحث ها گذشته . نه گذشته من برمیگرده و نه دیگه میتونم عوضش کنم. کارهایی که من کردم ، من رو الان ساخت ، ولی تو سعی کن همیشه کاری رو انجام بدی که بعدها وقتی به خودت نگاه میکنی ، احساس پشیمونی نکنی .

جوون لحظه ای ساکت موند و بعد خنده ای از قاطعیت تمام روی لبهاش پدیدار شد . پیرمرد نمیدونست که اون داره برای چی می خنده . به اون رو کرد و گفت :

"میشه به من بگی که به چی میخندی ؟ حرفای من خنده دار بود؟"

جوون رو به پیرمرد گفت ،

" نه حرف شما خنده دار نبود ، من به حرف شما واکنش نشون ندادم ، فقط اینکه باعث شد من به یاد موضوعی بیافتم که این واکنش رو در بر داشت ... حرفای شما درسته اما من نمیتونم بیش از این اینجا بمونم و باید تا صبح نشده خودم رو به یه جایی برسونم. اگه دیر برسم دیگه غمیشه و همه چیز از بین میره ، تمام چیزهایی که داشتم از بین میره . "

پیر مرد که از حرفهای جوون هیچ چیزی سر در نیاورده بود و نمیدونست که دقیقا کجا میخواد بره ، حرف از چی بود؟ رو به جوونک کرد و گفت:

"من حرفی ندارم ، فقط یه سوالی ازت داشتم . این سوالو میپرسم بعدش تو هم برو دیگه هم بیشتر از این با حرفام خستت نمیکنم. چه فکری توی سرته ؟ که اگه تا طلوع صبح هشت نرسی همه چیزت از بین میره ؟ چی داری که نمیتونی حتی یه روز دیگه هم به خاطرش صبر کنی؟ "

جوون با تعجب به پیر مرد نگاه کرد و گفت :

"جایی که من میخوام هشت برم ، توصیف پذیر نیست ، نمیخوام به شما بی احترامی کنم ولی مطمئن هستم که شما متوجه نمیشید."

پیرمرد هم به اون گفت :

"که اینطور... باشه... هر طور مایلی ... من فقط کنجکاو بودم بدونم قصد دیگه ای نداشتم. به هر حال خیلی خوب شد که تونستم امشب رو با یه هم صحبت

خوب بگذروم ، منو به یاد خودم انداختی ... هر وقت که برگشتی آگه دوست داشتی خوشحال میشم که دوباره ببینمت. این جا هم خونه منه... و خوشحال میشم که یه مهمون داشته باشم ، همیشه مهمون واسه آدم نیاد"

جوون سری تکان داد و از جایش بلند شد و دست پیرمرد رو به نشانه قدردانی محکم فشار داد. بعد هم به پیرمرد گفت :

"من سفری بی انتها دارم ، قراره به جایی برم که شاید دیگه هیچ وقت بر نگردم ... یعنی هیچ وقت قرار نیست دوباره برگردم. چون واقعا برگشتی در کار نیست . از همه چیز ممنوم ، بابت حرفهای خوبتون ، بابت اینکه اجازه دادید این شب رو کنار شما باشم . خدا نگهدار . "

دست تکان داد و رفت . چهره پیرمرد را در آخرین لحظه نگاهی کرد ، چهره اش سرشار از شادی شده بود ، سرشار از شغف و خوشحالی بود . انگار که این شب برایش بهترین شب زندگی اش بود. به راحتی میتوانست این را در چشمان او ببیند و حس کند. حسی که خودش نیز داشت ، حس میکرد که بهترین شب زندگی اش را سپری کرده است . هیچ گاه تا این حد نتوانسته بود به کسی نزدیک شود ، کسی را نداشته که بتواند به او نزدیک شود ، همه از کنارش میگریختند ، کسی چندان توجهی به او و اینکه چه اندیشه ای دارد نمیکرد ؛ معمولا همه او را انسانی عجیب و غریب میدیدند. اما این پیرمرد با آن حس و حال دوست داشتنی اش شخص دیگری بود، فرم دیگری بود، حس میکرد که او را سالیان طولانی می

شناسد. در دلش نیرویی را حس میکرد که بسیار شدت بیشتری نسبت به گذشته داشت ، به او میگفت از رفتن منصرف شو ، برگرد. اما حسی دیگر که نیرویی بینهایت داشت ، در وجودش به او میگفت " تو باید راحت رو ادامه بدی و الا دیر میشه و نمیتونی به چیزی که دوست داری برسی . " کشمکش و درگیری سختی توی وجودش بود، به قدری که نمیدونست به کدوم حرف باید گوش کنه ، باید بایسته و برگرده و یا اینکه با سرعت هرچه تمام تر به سمت جلو حرکت کنه . هیچ کدوم از اینا رو نمیدونست ، پاهاش بدون اختیار به سمت جلو حرکت میکردند ، اما ذهنش به سمت عقب برمینگشت ، مدام به حرفهای پیر مرد گوش میداد و مدام به گذشته میرفت ، به گذشته ای که هر قسمتش یه داستانی خاص بود ، از زمانی که فهمید یه بچه یتیمه و هیچ کسی رو توی دنیا نداره ، تا زمانی که فهمید باید این دیارو ترک کنه و به جایی برسه که واقعا حقشو داره و میتونه توش تا ابد زندگی کنه . با خوبی و خوشحالی سر کنه و به هر چیزی که دوست داره برسه.

فصل سوم

فصل سردی بود و برف هم داشت به شدت میبارید. همه چیز توی این سرما داشت از بین میرفت. تاله های این کودک همه جا رو گرفته بود، اما کسی نبود که به اون کمک بکنه. چند دقیقه ای میشد که از خواب بیدار شده بود و الان هم با گریه هاش طلب کمک میکرد. کمی که گذشت و متوجه شد کسی به اون توجه نمیکنه دیگه دید چاره ای نیست، هتزه که بخوابه، کودک بدون هیچ گونه سرو صدایی به خواب رفت، بدون اینکه حتی صدایی از اون بلند بشه چشمش رو بست و به آرومی به خواب رفت. سرما اجازه نمیداد که بیدار بمونه، تایی فریاد کشیدن و کمک خواستن رو هم نداشت. همه چیز در هم گره خورده بود، نه کسی بود که در اون سرما و برف به دادش برسه و نه خودش میتونست حرکتی بکنه و به سمت جایی بره که گرم باشه، دو رو برش رو با تکه های ضخیم پارچه پوشانده بودند که مبادا سرما بخوره و یا اینکه سرما اون رو از پا در بیاره، اما سرما بی رحم تر از تمام این چیزها بود. از همه جا به درون رسوخ میکرد، حتی از کوچکترین درز سبیدی که توی اون قرار داشت و کوچکترین شکافی که در میان تکه های ضخیم پارچه و پت بود وارد میشد. کودک بیچاره هم که راهی به جز قبول شرایط خودش نداشت، به آرامی به خواب فرو رفت.

چند دقیقه ای به این منوال گذشت، کودک به آرامی خواب بود و هیچ صدایی از او شنیده نمیشد. مردی که پالتویی مشکی و بلند بر تن داشت، یقه آن را از شدت سرما به سمت پشت گردنش به بالا داده بود، به سمت سبد نزدیک شد،

این سبد نظر او را به خودش جلب کرده بود . مرد دستان خود را که در جیب پالتو قرار داده بود بیرون آورد و تکه های پارچه داخل سبد رو کنار زد و با صورت سرخ شده یک نوزاد روبه رو شد ، نوزادی که به آرامی خوابیده بود ، چنان آرام که انگار مرده ، مرد که حدود ۳۵ سال سن داشت ، سبد را بغل کرد و به سرعت از آنجا دور شد ، خانه اش در حدود دو بلوک آنور تر بود. به سرعت قدم زدنش اضافه کرد و هر از چند گاهی هم نگاهی به کودک میکرد که از صحت حال او آگاه باشد. بالاخره بعد از گذشت حدود چند دقیقه به پلکان مقابل خانه اش رسید ، به سرعت کلید درب خانه را از جیبش بیرون آورد و درب را باز کرد .

دستانش از شدت سرما یخ زده بودند و پوست صورتی رنگ آن به سرخ تبدیل شده بود . همه چیز در آستانه انجامد بود و یخ میزد. در رادیو خودش شنیده بود که هوا در نیمه های شب به حدود ۸ درجه زیر صفر و یا بیشتر هم میرسه.

نمیدونست که حال نوزاد خوب هست یا نه ، فقط تنها کاری که میتونست بکنه این بود که به سرعت از پله ها بالا بره و خودش رو به آپارتمان خودش برسونه .

دسته کلیدی که توی دستانش بود حدود ۵۵ تا کلید داشت که هر کدام مختص به یک جایی بودند، یکی از آنها مختص درب ورودی خانه و دیگری مختص درب ورودی کل ساختمان بود، یکی دیگر هم برای کشوی میز کارش بود و بقیه هم مربوط به محل کارش میشد. او نگهبان یکی از بزرگترین پرورشگاه های شهر بود، کارش این بود که باید هر روز به پرورشگاه سرک میکشید و هر دو روز یکبار هم شیفته کاری اش تغییر میکرد ، یک بار باید صبح ها به پرورشگاه میرفت و در شیفته بعدی باید شب سر کار میبود. حقوقش بدک نبود ، به علاوه میتونست با

بچه ها بازی کنه و کنار او **پاشه** ، همیشه عاشق بچه ها بود، همسرش هم به همین خاطر مرده بود ، سر زار مرده بود و بچه تازه به دنیا اومده او **ها** هم طاقت دوری مادرش رو نداشت و اون هم توی همون دقایق اولیه تولدش مرده بود. خیلی زندگی سختی داشت . اما **با** این حال همیشه سعی میکرد ، لبخند بزنه و شاد **پاشه** . همیشه سعی میکرد به فکر دیگران **پاشه** و برای همین دوست نداشت که بچه های دیگه هم اذیت بشن.

سبد رو روی میز جلوی **کاتاپه** اش گذاشت . بعد هم به سرعت به سراغ شومینه رفت و چند **تا** چوب دیگه به اون اضافه کرد . پتو ها و **پارچه** هایی که دور نوزاد بودن رو کنار زدو و دستش رو روی نبض گردن نوزاد گذاشت ، نبض اون به شدت میزد، متوجه شد که حال بچه خوبه و نمرده . لبخندی روی لبای مرد شکل گرفت و خوشحال شد از اینکه تونسته بود بچه رو به سرعت نجات بده . روی بچه رو پوشوندو به سمت آشپزخونه رفت ، خونه اون چندان بزرگ نبود ، یه خونه اجاره ای و کوچیک بود که وسایل چندانی هم توی اون نبود، درب ورودی خونه مستقیم به پذیرایی **باز** میشد و پشت پذیرایی خونه هم یه درب بود که مختص آشپزخونه بود. داخل آشپزخونه اون هم یه یخچال کوچیک بود و یه گاز کوچیک هم بود که برای پخت و پز غذا از اون استفاده میکرد. کنار درب آشپزخونه هم دو **تا** درب بود که یکی مختص دستشویی بود و دیگری هم درب یک اتاق کوچیک بود که داخل اون یک میز کوچیک و یک تخت قرار داشت و **بالای** میز هم یک قفسه **با** چندین ردیف پر از کتابهای مختلف بود . در کنار میز هم یک چراغ

مطالعه قدیمی و وصله دار بود که معلوم بود با زحمت زیاد به هم چسبیده شده و قوام گرفته . شاید آگه کوچکترین ضربه ای به اون میخورد همه چیز از بین میرفت.

خونه کوچکی داشت اما صفا و صمیمیت داشت ، تنها بود اما میدونست که بالاخره روزی هم میرسه که اون دوباره بتونه طعم خوشبختی رو بچشه . شاید با اومدن این بچه بتونه طعم خوشبختی رو بچشه . به سمت آشپزخونه رفت و برای خودش قهوه ای درست کرد و بعد هم بر روی کاناپه نشست . چند قلب از فنجان نوشید و بعد به سمت جلو خم شد ، منتظر بود تا که شاید نوزاد از خواب بیدار بشه ، اما توی این مدت هیچ حرکتی از نوزاد ندید. ترس وجودش رو فرا گرفته بود که نکنه این کوچولو به کما فرو رفته باشه . دوباره نبض نوزاد رو گرفت ، همه چیز نرمال بود اما هیچ حرکتی از جانب اون بچه حس نمیکرد. با خودش گفت: " بالاخره بیدار میشه ... فکر نمیکنم که مشکلی پیش اومده باشه . "

به خودش امیدواری داد و روی کاناپه تکیه زد. به سبب نوزاد خیره شده بود. تمام ذهنش پیش این بچه بود که مبدا اتفاقی برایش بیافته . دقیقه ها پشت هم میگذشتند . حدود دو ساعت بود که نوزاد رو با خودش به خونه آورده بود . به ساعت دیواری و کهنه ای که روی دیوار بود نگاهی انداخت . دیگه نمیتونست بیشتر از این دووم بیاره ، نوزاد رو با همون حالتی که بود از روی میز بلند کردو پالتوی خودش رو پوشید و از خونه خارج شد . حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود ، همه جا ساکت و تاریک بود و همچنان داشت برف میبارید، چندین سانتیمتر بر روی زمین نشسته بود و آسمون قرمز رنگ به نظر میرسید. به سرعت به سمت

خیابان اصلی حرکت کرد و در گوشه ای از خیابان ایستاد ، منتظر اومدن تا کسی و با یک ماشین بود که بتونه با اون به سرعت خودش رو به بیمارستان برسونه . بیمارستان اما چندان فاصله ای با اون نداشت ، اما میدونست که آگه پیاده بخواد این راه رو طی کنه شاید این نوزاد زیبا و دوست داشتنی دووم نیاره .

چند دقیقه ای رو کنار خیابون ایستاد، اما نه خبری از یک رهگذر بود و نه خبری از هیچ ماشینی ، همه مردم انگار که کاملاً خواب بودند و شهر درست مثل یک شهر متروکه بود. هیچ خبری از کسی نبود ، مجبور بود بیمارستان تمام راه رو پیاده طی کنه . اما هنوز چند قدمی رو نرفته بود که با بوق یک ماشین برگشت و به سمت خیابان نگاه کرد ، یک ماشین با یک سرنشین جوون کنارش ایستاد و بعد گفت : " آقا مشکلی پیش اومده ؟ جایی تشریف میبرید؟ " اون هم که خوشال شده بود گفت : " بله من بچه ام مریضه ، مجبور شدم که الان ببرمش دکتر ، اما خب ماشینی چیزی نبود. " راننده جوون هم که این صحنه رو دیده بود به سرعت درب ماشین رو باز کرد و گفت : " اشکال نداره بیاید بالا با هم میریم. " به سرعت و با خوشحالی داخل ماشین شد و سبدی که نوزاد توی اون قرار داشت رو روی پاهاش گذاشت و کمی پتو رو کنار زد و نبض نوزاد رو برای چندمین بار متوالی چک کرد ، نبض کودک نرمال بود اما هیچ صدایی از او شنیده نمیشد ، بسیار از این موضوع وحشت داشت که مبادا بلایی سر نوزاد اومده باشه . مرد جوون در حین رانندگی رو به مرد کرد و گفت : " چه بچه خوشگلی دارید؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ " مرد هم که نمیدونست چه جوابی رو باید بده گفت : " من هم درست

نمیدونم ، من فکر کردم خوابیده اما خیلی وقته که هیچ سرو صدایی ازش شنیده نمیشه و نمیدونم که حالش خوب هست یا نه برای همین تصمیم گرفتم که اون رو پیش دکتر ببرم . امیدوارم که مشکلی نباشه . " مرد جوون هم در پاسخ گفت : " نه ، امیدتون رو به خدا از دست ندید ، مطمئن باشید که چیزی نیست . شاید خواب باشه و برای همین صدایی ازش شنیده نمیشه . " مرد هم که همچنان به دنبال دلیلی منطقی میگشت گفت : " من هم امیدوارم که همینطور باشه . "

چند دقیقه ای رو به گپ و گفت گذروندند، تا اینکه به بیمارستان رسیدند. مرد دست در جیب پالتوی خودش کرد و گفت : " دوست خوم چقدر باید تقدیم کنم؟ " جوون هم با لبخندی گفت : " اختیار دارید این چه حرفیه ، من فعلا با شما هستم تا این کوچولو سریع تر حالش خوب بشه ، بتر تا دیر نشده برم داخل. " هر دو به سرعت پیاده شدند و مرد رو به جوون گفت "من راضی به زحمت شما نیستم ، نمیخوام بیشتر از این وقت شما رو بگیرم . " جوون هم که همون لبخند آروم و آرامش بخش رو داشت در پاسخ مرد گفت " نه آقا این چه حرفیه ؟ اولاً که کاری نکردم ، دوما اینکه شما میخواید دوباره همین مسیر رو برگردید ، بالاخره باید کسی باشه تا شما رو برسونه. بعد هم با این بچه کوچولو که نمیشه نوبت این سرما تنها باشید که " مرد خیلی خوشحال شده بود که چنین انسان شریفی رو دیده بود. هر دو وارد بیمارستان شدند و به سمت بخش اورژانس رفتند. مرد به پرستار همه چیز را گفت . پرستار هم که بچه رو معاینه میکرد ، به دکتر کشیک شب اطلاع داد و دکتر هم بعد از معاینه رو به مرد کرد و گفت : " آقا نگران

نباشید حال این بچه خوبه خوبه ، فقط تنها مشکل اینه که گرسنش و از شدت گرسنگی از حال رفته ، چند وقته که به اون غذا ندادید؟ " مرد که نمی خواست اصل ماجرا رو تعریف کنه ، حرفی نزد . دکتر برای بار دوم هم این سوال رو از اون پرسید و این بار مرد رو به دکتر گفت : " ببینید آقای دکتر من همسر چند وقت پیش عمرش رو داد به شما . از اون وقت به بعد من موندم و این بچه ، امروز هم اون رو به همسایه داده بودم و به سرکار رفته بودم ، چون خودم که نمیتونم ازش مراقبت کنم ، وقتی هم اومدم خونه دیدم که بیدار نخیشه برای همین به سرعت اومدم پیش شما . " دکتر هم که داستان مرد رو باور کرده بود ، به پرستار دستور داد تا به نوزاد سرم وصل کنند .

مرد به همراه جوون بر روی صندلی در سالن به انتظار نشستند بلکه جوابی از دکتر مبنی بر مطلوب بودن حال نوزاد دریافت کنند. جوون رو به مرد کرد و گفت : " من واقعا متاسف شدم وقتی شنیدم همسرتون مرده ، علتش چی بود؟ " مرد که نمیدونست چه داستانی رو باید سرهم کنه گفت : " همسر من چند وقت پیش وقتی تازه این بچه رو به دنیا آورده بود ، بیمار شد ، پیش هر دکتری هم که رفتیم کسی نمیدونست بیماری اون چیه ، بعد از چند وقت هم ، یک شب رو به من کرد و گفت : " باید از بچه به تنهایی نگهداری کنم " من هیچ وقت فکر نمی کردم که این حرف جدی باشه و اون رو از دست بدم ، رو به همسر گفتم: " خیالت تحت باشه ، مطمئنم که حالش خوب میشه و با هم از اون نگهداری می کنیم " ، اما بعد از اون شب وقتی خوابید ، دیگه بیدار نشد . من موندم و این یادگاری دوست

داشتنی . " جوون از شنیدن این داستان خیلی متأثر شده بود . و برای اینکه بحث رو منحرف کنه گفت: " من واقعا متاسفم ، اسم این کوچولوی دوست داشتنی چی هست؟ " مرد هم در همون لحظه به یاد اسم پدر خودش افتاد و گفت : " همسر اسم اون رو انتخاب کرد ... سینا . " و بعد به جوون نگاهی کرد و گفت: " من واقعا متاسفم ، شما رو هم توی زحمت انداختم . فکر نمیکرد این طوری بشه . " جوون هم دوباره همون لبخند آروم رو نشون داد و گفت : " نه اقا این چه حرفیه ، شما هم مثل برادر من . "

هر دوی اون ها تا نزدیکی های سحر توی بیمارستان موندند ، تا اینکه دکتر با سینا در حالی که اون رو بغل گرفته بود و داشت با اون صحبت میکرد به سمت مرد اومد و گفت : " آقا این هم از کودک شما ، صحیح و سالم ، فقط یادتون باشه که این بچه به مراقبت احتیاج داره . باید خیلی احتیاط کنید ، بدن این بچه بی نهایت ضعیف شده ، من چندتا دارو براش تجویز میکنم که به حالت قطره است ، و باید طبق دستور به اون بدید... و اگر جای شما باشم هم از همسایه ام شکایت میکنم و هم از این به بعد مراقبت از اون رو خودم به عهده میگیرم . " مرد هم در پاسخ دکتر سری تکان داد و گفت : " از شما ممنوم آقای دکتر ، خیلی لطف کردید . "

به همراه بچه و مرد جوون از بیمارستان خارج شدند و بعد هم به سمت خانه رفتند . وقتی به مقابل خانه رسیدند ، رو به مرد جوان گفت : " من واقعا از شما ممنوم ، نمیدونم که چه طوری میتونم این لطف شما رو جبران کنم ، ولی ای کاش روزی برسه

که بتونم از خجالت شما دریام . " جوون هم رو به مرد گفت: " خواهش میکنم.
بالاخره وظیفه انسانی مجاب میکرد که این کار رو انجام بدم . " از جوون
خداحافظی کرد و به داخل منزل رفت. کودک بیدار شده بود و لبخند کوچکی
هم بر روی لب داشت . انگشت دست مرد را در دستش گرفته بود و به آرامی به
اون میخندید و نگاه میکرد. در نگاه این کودک ، آن مرد نشانه یک تاجی را
داشت، کسی که چون فرشته ای نجات زندگی اش را نجات داده بود و شاید
میتوانست سعادت را به همراه داشته باشد.

فصل چهارم

مرد همون صبح به همراه نوزاد به سمت شیرخوارگاهی که توی اون کار میکرد رفت. **با** مسئولان اونجا صحبت کرد و اعلام آمادگی کرد که دوست داره سرپرستی این بچه رو به عهده بگیره. چند روزی به همین منوال گذشت **تا** اینکه نتیجه دادگاه اعلام کرد که میتونه این بچه رو نگه داره و سرپرستش **باشه**. خیلی خوشحال بود، در پوست خودش نمی گنجید. برای همه بچه های شیرخوارگاه شیرینی خرید و همشون رو بغل میکرد و میبوسید. همه اون بچه ها دوستش داشتند. انسان مهربان و **با** احساسی بود، کسی نبود که از اون بد بگه و **با** گله و شکایتی داشته **باشه**.

بعد از اینکه سرپرست رسمی سینا شد، هر روز مجبور بود که اون رو **با** خودش به پرورشگاه بیاره و داخل پرورشگاه بذاره. آرام، آرام سینا بزرگ میشد، روزگار به سرعت میگذشت **تا** اینکه سینا به سن ۱۵ سالگی رسید. توی تمام این مدت، تنها سرگرمی و تنها دلخوشیش این بود که هر روز **با** پدرش به شیرخوارگاه بیاد و در کنار دوستاش **باشه**.

به **تا**زگی وارد دبیرستان شده بود و هر وقت که به پدرش نگاه میکرد به او میگفت: "پدر جان من قصد دارم دکتر بشم، **تا** اینکه بتونم جون همه آدما رو نجات بدم، دوست دارم بتونم به همه مثل تو کمک کنم. ولی ای کاش مامان هم زنده بود و من رو میدید حیف که هیچ وقت نتونستم ببینمش." مرد هم همیشه در **با**سخ به اون میگفت: "نگران نباش پسر ... مطمئن **باش** که مادرت هم الان داره نگاهت

میکنه و حتماً بت افتخار میکنه . درست مثل من که به تو افتخار میکنم. " روز گار به خوشی و خوبی در گذر بود تا اینکه یک روز مرد درست زمانی که در انتظار ورود فرزندش از مدرسه به شیرخوارگاه بود ، احساس عجیبی در وجودش کرد. حس کرد سرگیجه داره و نمیتونه به درستی نفس بکشه . بعد هم بیهوش روی زمین افتاد . برای چند دقیقه متوالی هیچ کس از اون اطلاعی نداشت و در همون حالت بر روی زمین افتاده بود. تا اینکه سینا از مدرسه برگشت ، اون همیشه عادت داشت وقتی از مدرسه برمیگرده اولین کاری که انجام میده پیش پدرش بره و با اون احوالپرسی کنه و از اتفاقات روز براش تعریف کنه. اما این بار بر خلاف همیشه هیچ کسی توی اتاق نگهبانی نبود. سینا فکر کرد که شاید پدرش داخل ساختمان شیرخوارگاه باشه ، به همین دلیل بدون اینکه داخل اتاق رو نگاه کنه به سمت ساختمان حرکت کرد.

در داخل ساختمان در هر اتاقی چند بچه به همراه مربیان خودشون مشغول تمرین و یادگیری بودند. به تمام این اتاقها سرک کشید. پدرش عادت داشت که هر از چند گاهی به یک کدوم از این اتاق ها بره و با بچه ها بازی بکنه و هر چیزی که بلده به اوها یاد بده ، اما این بار هیچ خبری از اون نبود، بالاخره به اتاق مدیر رفت و بعد از در زدن و اجازه ورود گرفتن داخل شد و گفت : " سلام" مدیر هم که سینا رو بعد از این چند سال به خوبی میشناخت و با اون درست مثل بچه خودش رفتار میکرد گفت : " سلام سینا جان ... حالت چطوره ؟ خوبی ؟ " سینا هم در پاسخ به اون گفت : " بله مرسی خوم ... ببخشید شما پدرمو ندیدی؟ من هر جا

رفتم نبود. " مدیر که مطمئن بود اون رو توی نگهبانی دیده بود رو به سینا گفت : " من پدرت رو حدود یک ساعت پیش توی اتاق نگهبانی دیدم و فکر کنم که باید همنجا باشه . " سینا هم که از بیرون نگهبانی رو نگاه کرده بود و احتمال نمیداد که حال پدرش بد شده باشه گفت : " اما من همین الان وقتی اومدم تو کسی رو توی اتاق نگهبانی ندیدم. " مدیر هم که نمیدونست چه اتفاقی افتاده ، و برای اینکه دلیل رو پیدا کنه تلفن کنار دستش رو برداشت و به اتاق نگهبانی زنگ زد.

در طرف دیگه مرد بر روی زمین بیهوش افتاده بود و تلفن هم در حال زنگ خوردن بود، اما کسی نبود که اون رو پاسخ بده. تلفن تا چند لحظه ای زنگ خورد و به ناگه قطع شد. مدیر که احتمال میداد شاید از شیرخوارگاه خارج شده و برای کاری به بیرون رفته باشه رو به سینا گفت : " سینا جان نگران نباش... فکر کنم که رفته بیرون تا چیزی بخره و یا کاری رو انجام بده . " سینا هم که نگرانی در چشمانش معلوم بود و نمیدونست که باید چی کار کنه به سرعت از اتاق مدیر خارج شد و از تک افرادی که در سالن و راهروهای ساختمان و در هر طبقه میدید در مورد پدرش پرسش میکرد. اما همه یک جواب واحد داشتند ، همه میگفتند که از صبح اون رو ندیدند. سینا بسیار نگران شده بود و نمیدونست چه اتفاقی افتاده ، تنها چیزی که توی اون لحظه داشت به اون فکر میکرد و به اون امید میداد این بود که شاید پدرش از شیرخوارگاه خارج شده و برای کاری به بیرون رفته . اما به کجا ؟ چرا الان ؟ اون که هیچ وقت توی هیچین ساعتی ، وقتی

که میدونست سینا به اینجا میاد چرا باید این ساختمان رو ترک میکرد؟ سینا تمام این سوالات رو در ذهن خودش داشت .

در تمام این مدت ، و بعد از اینکه تمام ساختمان رو گشته بود، پدرش در داخل اتاق نگهبانی به صورت بیهوش و نیمه جان افتاده بود و هر لحظه میرفت که قلبش از حرکت ایسته . سینا از جایش بلند شد و با حالتی نگران و به آرامی به سمت خارج از ساختمان و اتاق نگهبانی حرکت کرد . در پشت درب ایستاد و به بیرون از حیاط و خیابان نگاه انداخت ، هیچ کسی را در آنجا ندید ، هیچ خبری از پدرش نبود. همانطور که در کنار درب ایستاده بود ، به آسمان نگاهی انداخت و در دلش گفت : " ای خدای بزرگ ... پدرم و هر جا هست حفظ کن ... از اون نگهداری کن . " و بدون هیچ اراده ای وارد اتاق نگهبانی شد ، و در همان حالی که پایش را داخل گذاشت با پیکر نیمه جان و بیهوش پدرش مواجه شد . با سراسیمگی و آشفتگی تمام سر پدرش رو بلند کرد و بر روی پاهای خودش قرار داد... هر چه او را صدا زد و هر چی تلاش کرد هیچ فایده ای نداشت ، واکنشی از اون ندید . با آشفتگی و در حالتی که اشک از چشمانش مثل ابر جاری سرازیر میشد ، از اتاق نگهبانی خارج شد و به سمت اتاق مدیر شیرخوارگاه رفت. مدیر وقتی سراسیمگی و چهره گریان اون رو دید گفت : " چه اتفاقی افتاده سینا جان ؟ " و به سرعت از جایش بلند شد و به سمت اون رفت تا بتونه آرومش کنه . سینا هم که از شدت ناراحتی و بغض نمیتونست حرفی بزنه ، به صورت دست و پا شکسته منظور خودش رو بیان کرد " یا ... یا ... یا ... یا " مدیر که

متوجه شده بود شاید اتفاقی برای پدرش افتاده باشه، رو به سینا گفت: " واضح تر حرف بزن سینا ... پدرش چی؟ چی شده؟ " سینا هم بعد از اینکه نفسی عمیق کشید و در حالتی که همچنان در حال گریه کردن بود گفت: " بابام ... مرده ... تکون نمیخوره " و بعد شروع به گریه کرد، تمام صورتش از شدت گریه و ناراحتی سرخ شده بود و اشکش بدون توقف سرازیر میشد. مدیر که این حرف رو شنید با تعجب و وهم بسیار پرسید " مرده؟ یعنی چی که مرده؟ پدرت کجاست؟ " سینا هم با همان حالت گفت: " اون مرده ... توی اتاقک نگهداریه " مدیر که متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده به سرعت به اورژانس تماس گرفت و به سمت اتاقک نگهداری دوید. و وقتی وارد شد مرد را دید که بر روی زمین افتاده است. سریعاً نبض اون رو چک کرد و متوجه شد که نبض اون نمیزنه ... به سرعت دست به کار شد و با انجام حرکات اولیه و نفس مصنوعی و شوک دستی سعی داشت دوباره اون مرد رو احیا کنه. برای مدت چند دقیقه این کار رو انجام داد تا اینکه آمبولانس رسید. دکتر ها به سرعت شروع به اجرای عملیات احیا کردند و بعد از لحظه ای تلاش و در حالتی که هیچ کاری نمیشد کرد، لحظه فوت مرد رو اعلام کردند.

سینا که هیچ وقت باورش نمیشد پدرش رو از دست بده، مات و مبهوت در گوشه ای نشست و خود را بغل کرد. اما دیگر خبری از سرو صدا نبود، به آرامی و به آهستگی گریه میکرد، به پیکر بی جان پدرش نگاه میکرد و در همان حالت گریه میکرد. در گوشه ای از اتاقک منزوی و تنها نشسته بود و به حرفهای

هیچ کس گوش نمیداد . انگار که هیچ کس در اتاقک نیست . تنها او بود و پدرش . مدیر هر چه تلاش کرد تا او را از آن حالت بیرون آورد و آرامش کند ، فایده ای نداشت . سینا نه از جایش تکان میخورد و نه با کسی حرف میزد ، تنها در همان حالت آرام و بی حرکت نشسته بود و گریه میکرد . دکترها که مرگ را تشخیص داده بودند ، با آوردن پرانکارد ، میخواستند جنازه را به سردخانه منتقل کنند تا برای کفن و دفن آماده شود . اما سینا وقتی این صحنه را دید به سرعت به سمت آنها حمله ور شد و در کنار جسد پدرش بر روی زمین افتاد و او را در آغوش گرفت و گفت : " نه خواهش میکنم پدرم رو جایی نبرید اون نمرده ... برمیگرده پیش من برمیگرده ... پدر ... چرا منوتوی این دنیا تک و تنها ول کردی ؟ مگه نگفتی تا همیشه پیش من میمونی ؟ پس چرا زیر قولت زدی ؟ ازت متنفرم ... چرا من رو ترک کردی ؟ پدر پدر " مدام این حرفها را به زبان می آورد ، همه کسانی که در آنجا بودند از جمله تمام معلمان و بچه ها و مدیر همه و همه از این بابت بسیار ناراحت بودند و با او احساس همدردی میکردند ، اما هر کس که به سمت او میرفت تا او را از پدرش جدا کند ، توان این کار را نداشت ، نمیتوانست او را از پدرش جدا کند . با قدرت تمام پدرش را در آغوش گرفته بود . مدیر در کنار او بر روی زمین زانو زد و گفت : " سینا جان ... عزیز دلم ... فرزندم ... بلند شو ... به آنها اجازه بده تا پدرتو ببرن . خواهش میکنم . " بغض گلویش رو گرفته بود و نمیتوانست حرفی بزنه .

در آخر و به هر زحمتی که بود سینا رو از پدرش جدا کردند و ماموران آمبولانس اون رو با خودشون به سردخانه بیمارستان بردند تا برای کفن و دفن آماده کنند. سینا مات و مبهوت به همراه مدیر در حالتی که دیگر خبری از گریه هایش نبود به داخل ساختمان رفت. همه به سمت او می آمدند تا او را دلداری بدهند. هر کسی به هر نحوی که میتواند سعی میکرد با دلسوزی او را آرام کند. اما سینا کاملاً آرام بود ، بدون اینکه حرفی بزند و به کسی توجهی کند در گوشه ای نشسته بود و با هیچ کسی سخن نمیگفت . انگار که هیچ کسی در کنارش نیست ، چیزی توجه او را به خود جلب نمیکرد.

زمان به همین منوال گذشت و شب فرا رسید. مدیر موسسه که اوضاع سینا را نگران کننده می دید به او گفت : " سینا جان امشب رو پیش ما باش. فردا قول میدم که خودم برمت بیمارستان پیش باباات . " سینا هم بدون اینکه جوابی بده و نگاهی هم به اون بکنه از جاش بلند شد و به سمت طبقه آخر ساختمان حرکت کرد ... هیچ صدایی را نمیشنید و به هیچ کس هم توجهی نداشت . او مستقیم به سمت آخرین اتاق در طبقه سوم ساختمان رفت ، در جایی که همیشه به اون تعلق داشت و به نام اتاق اون بود . وارد اتاق شد و درب را قفل کرد ، به سمت پنجره رفت ، آنرا باز کرد و در کنارش نشست و به آسمان خیره شد . مدام به پدرش فکر میکرد ، به خاطرات خوبی که با او داشت فکر میکرد ، به این که چه روزگار خوبی داشت ، چه قدر شاد و خوشحال بود. از این موضوع خبری نداشت که او پدر واقعی اش نبود ، اما چه فرقی میکرد، کسی که با محبت از او مراقبت کرده بود و

در این چند سال از او حمایت کرده بود و در هر حالتی هوایش را داشت ، پدرش را از دست داده بود. دیگر کسی را در این دنیا نداشت ، به واقع بیکس و تنها شده بود. اما از این غمگین نبود که چرا تنها شده است ، از این غمگین بود که نتوانسته بود پدرش را زودتر نجات بدهد، خود را مقصر میدانست ، مدام به خود دشنام و بد و بیراه میگفت ، از خود شکایت میکرد که چرا زودتر به داخل اتاقک نگهبانی نرفته است . چرا زودتر با اورژانس تماس نگرفته بود ، شاید پدرش زنده میموند.

رو به آسمان نگاهی کرد ، صاف و پر ستاره بود . آرام و زیبا بود، میشد ستارگان رو به خوبی در اون ملاحظه کرد. شاید نگاه کردن این ها برای هر کسی یک تجربه شاد و مفرح و دوست داشتنی بود اما برای سینا جز درد و ناراحتی چیز دیگری به همراه نداشت . به یاد این می افتاد که همیشه به همراه پدرش در شبهای تابستان بر روی پشت بام خانه می نشستند و با هم به آسمان نگاه میکردند ، به یاد این می افتاد که حتی یکبار هم با یکدیگر ماه گرفتگی را تماشا کرده بودند. پدرش انسان تحصیلکرده ای نبود اما مطالعه بسیاری داشت ، کسی بود که بینهایت به علم و ادب اهمیت میداد و همیشه دوست داشت تا سینا نیز روزی در زمینه علم و ادب به جایی برسد که دنیا نمونه آنرا ندیده باشد. برای فرزندش همیشه بهترین آرزو ها را داشت . او یادیدن ستارگان به یاد حرفهای پدرش می افتاد " سینا آن جا را تماشا کن ... میدونی اسم اون ستاره ها چیه ؟ " سینا هم با یاد آوری اون خاطرات میگفت : " نه ... بابا ، ولی چرا این قدر پر نوره ؟ " پدرش هم پاسخ

میداد: " به خاطر اینکه اون ها از آتش هستند ، ستاره ها مثل یک توپ آتشین توی فضا شناور هستند و به دور خودشون میچرخند. شاید چند تا زمین دیگه مثل همین زمین ما دور اونجا بچرخه ، شاید موجودات دیگه ای هم مثل ما روی اونجا زندگی کنن. " سینا همیشه از شنیدن این حرف تعجب میکرد و خیلی کنجکاو بود که بدونه آیا انسانهای دیگه هم مثل اون در جاهای دیگه دنیا هستند، به دنبال این بود که روزی بتونه به اونجا بره و با اونجا دوست باشه . برای همین به پدرش میگفت: " بابا... چه جوری میشه رفت و توی اون سیارات زندگی کرد ؟ یعنی اونجا هم مثل ما گریه میکنن؟ میخندن؟ " پدرش هم همیشه با خنده میگفت: " نمیدونم پسر، اما شاید ... شاید هم بخندن و هم گریه کنن، شاید هم خوشحال بشن و هم ناراحت ، شاید همیشه اخمو باشند و وقتی تو بری اونجا یهو هست حمله کنن و تو رو بخورن. " و بعد به دنبال سینا می افتاد و با هم بازی میکردند .

چه خاطرات زیبایی بود ... چه زندگی شیرینی، اما حیف که دیگر تمام شده بود ، از دیدگاه او همه چیز تمام شده بود . رو به ستارگان نگاه کرد و به یاد خودش افتاد که همیشه به پدرش میگفت: " پدر وقتی کسی میمیره ، کجا میره ؟ وقتی دفنش میکنن چه اتفاقی می افته . " پدرش هم وقتی میخواست این جواب رو بده نگاهی به اون میکرد و میگفت: " به آسمون نگاه کن ... ببین چه قدر بزرگه ... وقتی کسی میمیره ، میره تو آسمون پیش خدا ، میره به هشت سینا هم همیشه میگفت :

یعنی همه میرن به هشت؟ " پدرش هم خنده ای میکرد و میگفت: " نه اینکه همه میرن به هشت ولی هر کس که کار خوبی انجام میده و آدم خوبی هم هست میره

هشت ، " سینا هم همیشه پاسخ میداد: " مثلاً مثل تو بابا " پدرش هم خنده ای میکرد و اون رو میبوسید و در آغوش میگرفت . سینا با یادآوری تمام این حرفها و در حالی که به آسمون نگاه کرد گفت : " خدایا ... صدامو میشونی ... پدرم همیشه وقتی من ازش سوال میکردم انساها بعد مرگ کجا میرن؟ میگفت میان پیش تو تو هم که تو اسمونایی ، یعنی الان پدرم اونجا در کنارت؟ میتونی سلام من رو بهش برسونی ؟ میتونی بهش بگی که من خیلی دوستش دارم ؟ خدایا بهش بگو که من هم زود زود پیام پیشش ، چون دوست ندارم که توی این دنیا تنها و بی کس بموم . میخوام سریع پیام و کنارش باشم . اما به اون یه قولی دادم ، به اون قول دادم که دکتر بشم و همه رو نجات بدم ... اما حتی نتونسم پدر خودم نجات بدم ، چطور میخوام دیگران رو نجات بدم ؟ خدایا چی کار کنم ؟ تو هم بگو ... تنهایی چی کار کنم ؟ دیگه کسی نیست که توی دنیا ازم حمایت کنه ... خدایا چیکار کنم ؟ پدر چرا منو تنها گذاشتی ؟ تو که میدونستی من چه قدر دوست دارم . تو که میدونستی که تمام دنیای منی ، تو که میدونستی آگه بری من تنها میشم ، پس چرا رفتی؟ مگه قول نداده بودی تا آخر عمر کنارم باشی؟ خدایا آگه صدامو میشنوی ، آگه هستی به پدرم بگو ، همه حرفهایی که به من زد رو یادمه ، همیشه یادم میمونه که بهم گفت : " همه مردم دنیا رو دوست داشته باش ، نذار کسی از دستت برنجه که بدترین چیز توی دنیا اینه که به کسی ستم کنی ... سینا بدترین کار اینه که وقتی از این دنیا میری بار کس دیگه ای رو روی دوشت داشته باشی ... همیشه این رو یادت باشه که هیچ وقت حتی آگه کار خوبی نکردی ... کار بدی انجام نده. به مردم احترام بذار تا اونها هم به تو احترام بذارن. دیگران رو

دوست داشته باش تا اون ها هم تو رو دوست داشته باشن. " آره خدا همه اينها رو يادمه ، خوب يادم مياد كه چه چيزهاي هم گفتم ، خوب يادم مياد كه چقدر مهربون بود. " و بعد بدون اينكه ديگه حرفي بزنه در همون حالي كه نشسته بود بي حركت نشست . براي ساعتی در همون حالت نشسته بود و به خاطرات گذشته فكر ميكرد تا اينكه با صدای در به سمت درب نگاه كرد و صدایی را شنيد: " سينا جان از صبح چيزی نخوردي ، اين طوری از حال ميري . " اين صدای خانم سرايدار بود كه برای او شام پخته کرده بود . سينا نه پاسخی داد و نه درب را باز كرد . در همان حالت نشسته بود و به چيز ديگري هم توجه نداشت . احساس گرسنگی آخرين و كم اهميت ترين حسی بود كه در وجودش داشت .

فصل پنجم

بعد از مراسم خاکسپاری پدرش، سینا دیگه اون سینای قدیم نبود، اصلاً نمیخندید ، اگر هم میخندید برای این بود که دل کسی نشکند . هیچ کس دیگه از روزی که پدرش مرد اون رو مثل سابق ندیده بود . هیچ کس دیگه اون سینای شاد و خوشحال و شوخ قدیم رو به یاد نمی آورد ، همه چیز برای اون تموم شده بود و حکم پایان رو داشت و تنها چیزی که میخواست این بود که بتونه به آرزویی که پدرش داشت جامه عمل بپوشونه . به سختی درس میخوند و هر روز بیشتر از روز قبل کار میکرد . به جای پدرش نگهبانی میداد و در اتاقی که مختص خودش بود زندگی میکرد . دوست نداشت که دوباره به خانه خودشان برگردد ، خاطرات گذشته اش را زنده میکرد ، تنها چیزی که میخواست این بود که زودتر همه چیز تمام بشه، تمام روزها را میشمرد و هر ثانیه را حساب میکرد. روز به روز بزرگتر و تنومند تر میشد . هر شب به عادت سالهای گذشته به یاد پدرش کنار پنجره اتاقش می نشست و به آسمان و ستاره هایش خیره میشد و با خدا و پدرش حرف میزد و از اتفاقات روز برای آنها تعریف میکرد ، از اینکه چه قصدی داره صحبت میکرد ، از اینکه دوست داره چه کار کنه حرف میزد . تو شبهایی که هوا ابری بود و برف و یابارون میامد به شدت عصبی میشد و در گوشه از اتاق مینشست و شروع به نوشتن میکرد ، شروع به نوشتن از احساسش میکرد ، از اینکه تا چه حد از خودش گله داره . تشنج و درگیری افکارش به حدی شدید بود که گاهی اوقات دچار تشنجات خفیفی میشد ، بدون هیچ اراده ای ناگهان با مشت به

دیوار میکوبید و خشمگین فریاد میزد . بعضی شبها تا صبح بیدار میموند و با خودش حرف میزد و دور تا دور اتاق قدم میزد و به ساعت نگاه میکرد . گاهی وقتها بدون اینکه حرفی بزنه ، جلوی قاب عکس پدرش برای مدتی طولانی می ایستاد و به عکس خیره میشد . با افکار و چشمانش با عکس صحبت میکرد . گپ و گفتی طولانی اما خاموش . بعضی وقتها هم روی تخت دراز میکشید و به سقف اتاقش خیره میشد .

فراموش کردم این رو بگم ، سینا قدی حدود ۱۸۳ سانتی متر داشت ، خوش قد و بالا با پاهایی کشید و بالا تنه ای هفتی شکل که اگر کسی اون رو برای اولین بار میدید فکر میکرد که سالها ورزش میکرده است . چشمانی قهوه ای و دماغی صاف و تیز داشت ، از وقتی که پدرش رو از دست داده بود ریش خودش رو زده بود و همیشه یک ته ریش روی صورتش بود . بعضی اوقات که برای تمیز کردن ریشش جلوی آینه می ایستاد و ماشین ریش تراش رو بر میداشت تا خودآگاه به یاد پدرش می افتاد ، ریش تراش کهنه و کارکرده ای که متعلق به پدرش بود . عینک گردی هم به صورت داشت ، از بچگی به خاطر ضعیف بودن چشمانش عینک میزد . خلاصه اینکه سینا جوانی خوش بر و رو بود اما ... ام چه فایده که روح او بیمار بود . انسانی که روحش بیمار باشد ، حتی آگه جسم سالمی هم داشته باشد باز هم نمیتونه زیاد ادامه بده . مدیر موسسه همیشه جویای حال و احوال او بود و از اون میپرسید : " سینا ... چه کار میکنی ؟ حالت بهتره ؟ " و سینا هم همیشه با لبخند سردی که چاره ای جز نمایشش نداشت میگفت : " بله

... به مرحمت شما خوم . " مدیر هم میدونست که سینا اوضاع خوبی نداره ،

میدونست که هر روز نسبت به روز قبل اوضاع بدتری داره ، اما هیچ کس نمیتونست کاری بکنه . مدیر هر وقت که او را میدید به او پیشنهاد میداد که پیش یک مشاور و یا روانشناس بره ، اما سینا هیچ وقت قبول نمیکرد و همیشه به همانه ای این موضوع رو رد میکرد.

در طی روز وقتی از مدرسه به پرورشگاه می اومد بدون اینکه به کسی حرفی بزنه و یا جایی بره ، مستقیم به سمت اتاق خودش حرکت میکرد و وسایلش رو توی اتاق میگذاشت و بعد به سمت اتاق نگهبانی میرفت و به جای پدرش داخل اتاقک می نشست . همیشه به بیرون از درب خیره میشد و انگار انتظار چیزی رو می کشید ، یا هیچ کدام از بچه ها بازی نمیکرد ، یا هیچ کس حرفی نمیزد ، هیچ دوستی هم نداشت و تنهای تنها در اتاقک نگهبانی می نشست و به بیرون خیره میشد . گاهی اوقات بدون اراده از جایش بلند میشد و در کنار درب موسسه می ایستاد و به نقطه ای خیره میشد ، برای دقایقی متمادی به گوشه ای خیره میشد و بدون اینکه متوجه عبور و مرور افراد باشد یا خود زیر لب شروع به صحبت میکرد . بعد هم دوباره به سمت اتاقک برمیگشت و همه چیز از اول تکرار میشد .

یک ماه بعد از تولد ۱۸ سالگی اش درست در شبی آرام و ساکت ، رو به ستارگان نگاه کرد و گفت : " پدر جان ... صدای منو میشنوی ؟ من میخوام همه چیز رو ترک کنم ، این جا رو ، این شهر و این مردم و میخوام همه چیز رو ترک کنم . دیگه خسته شدم از اینکه شب و روز نگاه های ترحم آمیز مردم رو تحمل

کنم . از اینکه فلان کس از من پرسه حالت خوبه؟ و یا اینکه خودشون رو طوری نشون بدن که دلسوز و نگران حال من هستند . دیگه نمیخوام با هیچین صحنه هایی مواجه بشم . خسته شدم از اینکه حرفهای تکراری میشنوم آره ... من تنهام اما دوست دارم که تنهایی من همین طوری بمونه . تنهایی برای من بهتره ، وقتی تنهام میتونم با تو صحبت کنم ، میتونم خوب فکر کنم ، میتونم خوب ببینم و خوب بشنوم . پدر چرا این مردم با این حد خودخواهند؟ چرا هیچ کس باور نمیکنه که درد داشتن چه قدر سخته ؟ ... چرا هیچ کدوم باور نمیکنن که وقتی خوب نیستی و این کاملاً مشهوده نباید از تو سوال کنن که حالت خوبه؟ بتری ؟ در چه حالی؟ یعنی این مردم نمیتونم از چهره من بفهمن که حال خوبی ندارم ، نمیتونن فریاد درونی من رو بشنون ؟ فریادی که صدای گوشهای خودمو کر میکنه ... فریادی که بعضی وقتها حس میکنم دیوار صوتی رو هم میشکنه ، حس میکنم عرض خدا رو به لرزه در میاره ... نه ببخشید نباید این حرف رو بزنم ... خدایا من رو ببخش این کفر بزرگیه ... خدایا من رو ببخش . عرش تو پاک و زیباست به لرزه در نیاد . اما من چه گناهی دارم؟ منی که هیچ وقت مادرم رو ندیدم ، منی که هیچ وقت نتونستم درک کنم داشتن چیزی که دوستش داری یعنی چی ؟ هیچ وقت نتونستم درک کنم آغوش مادر چه حسی داره ، وقتی دست روی سرت میکشه چه حسی داره ، وقتی شبها برات قصه میگه و صورتت و میبوسه چه حسی داره . خدایا تو به من بگو چه حسی داره ... تویی که بزرگی و همه چیز از قدرت تو ساخته شده و از تو نشأت میگیره به من بگو تمام این ها چه حسی داره؟ هست چه طوریه خدا ... سبزه ؟ پر از درخت ؟ پر از رود و حیوانات و

پرنندگان خوش صدا و زیباست ؟ یعنی الان پدرم و مادر توی هشتن ؟ یعنی اوها
 الان کنار هم دیگه هستن و به خوبی زندگی میکنن؟ " لبخند آروم و ناگهانی
 روی صورتش شکل گرفت به طوری که حتی خودش هم حس نمیکرد که داره
 میخنده . لبخندش تبدیل به خنده ای بلند و قهقهه ای ترسناک شد ، چنان قهقهه
 میزد که انگار موضوع بسیار خنده داری دیده و یا حرفی خنده دار شنیده . بعد
 هم بدون هیچ دلیلی شروع کرد به گریه کردن ، در حین خندیدن گریه میکرد ،
 اشکهایش بدون کنترل از چشمانش بر روی زمین می افتادند. دیگه بعد از حدود
 چند ثانیه اثری از خنده نبود و به شدت گریه میکرد . دوباره به آسمون خیره شده و
 گفت : " خدایا ... صدامو میشنوی ؟ " این بار با صدایی بلند تر از قبل حرف
 میزد با صدایی رساتر و محکم تر از قبل آهم در حالی که همچنان گریه میکرد : "
 خدا... دستمو نگاه ... میلرزه ، چشمامو نگاه کن ... ببین چه طور مثل ابر
 هاری شدن ... خدایا کجایی ؟ چرا خودت رو به من نشون نمیدی؟ چرا اگه
 صدای منو میشنوی به صدای من پاسخ نمیدی؟ ... مگه همه مردم نمیگن که تو
 هستی ... کجایی؟ ... " و بعد با صدایی بلند فریاد زد " پس کجایی ؟... اون
 زمانی که پدرم داشت جون میداد و من با گریه از تو درخواست کردم کجا بودی ؟
 مشغول چه کاری بودی که واجب تر از شنیدن صدای من بندت بود ؟ همیشه
 یادمه پدرم میگفت : " خدا بچه ها رو دوست داره ... " و بعد به همراه گریه و
 آروم گفت : " به... حرفهاشون... گوش میده " بغض گلوش رو فشار میداد
 و به سختی میتونست حرف بزنه ، بدون اراده و کنترل مثل ابری سیاه و بارانی
 گریه میکرد.

بعد از چند ناله نفسی عمیق کشید و اشکهای صورتش رو پاک کرد و گفت: "میدونی خدا ... چی میگم؟ تو که همیشه همه چیز رو میدونی ... تو قاضی عدالتی ... تو بنیان علمی ... معلومه که همه چیز رو میدونی ... اما فکر نمیکنم که این رو بدونی . من دوست دارم خدا ... بی حمایت دوست دارم، انقدر که حتی تصورش رو نمیکنی . تو کسی بودی که به من اجازه دادی ، به من نیرو دادی تا اینجا برسم . تو کسی هستی که به من گفתי دنیا چه شکلیه و من چه نقشی توی دنیا دارم ، تو کسی هستی که من رو راهنمایی کردی و برای من پدرم رو فرستادی ... خوشحالم از اینکه من رو به پدری مهربون دادی که هر موقع مشکلی داشتم از من حمایت کرد اما خدا از دستت گله دارم ... از دستت گله دارم که نداشتی مادرم رو ببینم . آخ که چه قدر الان به مادرم احتیاج دارم ، چه قدر الان دوست دارم کنارم بود و من رو بغل میکرد و به من میگفت " نگران نباش عزیزم ... من همیشه کنارتم . هر چی باشه و هر اتفاقی بیافته من کنارتم . " نمیدونی خدا چه قدر دوست داشتم الان سرمو روی پاهای مادرم میذاشتم و اون هم دست روی سر و موهای من میکشید ... پیشونی من رو میبوسید و برام لالایی میگفت . آخ خدا ... چه قدر خواهم میاد ... چه قدر خواهم میاد ... دوست دارم بخوام و هیچ وقت بیدار نشم . دوست دارم هیچ وقت پیش این مردم برنگردم ... هیچ وقت . آخ خدا تو برام لالایی بخون ... تویی که پدر و مادر من رو ازم گرفتی تو برام لالایی بخون . " و بعد دوباره فریاد کشید " برام لالایی بخون ... بذار بخوام ... بذار هیچ وقت بیدار نشم و پیام پیش تو ... دوست نداری پیام پیشت ؟ باشه من رو به جهنم خودت بفرست ... بذار من گناهکار بمیرم ... من گناه کارم ... آره

... چون به خاطر من پدرم مرد ، آگه من زودتر متوجه شده بود پدرم زنده بود و نمیرد . من رو به جهنم بفرست خدا . بذار آتش خشم تو من گناهکار رو بسوزونه ، بذار بخوام ... بذار بخوام ... " و بعد آرام روی تخت نشست و به بیرون از پنجره خیره شد و به آرامی گفت : " خداوندا منو ببخش ... پدر منو ببخش ... مادر منو ببخش ... " و بعد در همان حالت بی حرکت نشست و این بار هیچ حرفی نزد و تنها با نگاه خودش به آسمون زمان رو میکشت .

به ساعت دیواری بزرگی که بالای سرش بود نگاه کرد ، ساعت ۵:۳۰ دقیقه رو نشون میداد ، از جاش بلند شد و ساک خودش رو برداشت و از موسسه بیرون رفت . دبیرستان رو با موفقیت تموم کرده بود و دیگه زمان این میدونست که خودش رو در جایی که دوست داره ببینه . همون جایی که قولش رو به پدرش داده بود . نامه ای رو در داخل اتاق خودش و روی تخت گذاشته بود تا آگه هر کس اون رو خونند بفهمه که سینا کجا میره و چه هدفی داره .

مدیر وقتی وارد موسسه شد ساعت ۷:۳۰ دقیقه بود و زمان کاری اش رسماً آغاز شده بود . برای اینکه به سینا سری بزند به سمت اتاق او رفت ، همیشه این کار را میکرد و هر بار هم با درب بسته مواجه میشد و از پشت در با او صحبت میکرد . اما این بار درب اتاق او باز بود و هیچ خبری هم جز یک نامه نبود . نامه را برداشت و آن را باز کرد :

" سلام ... ببخشید که بدون خداحافظی و بی هیچ حرفی این جا رو ترک کردم . اما دیگه نمیتونستم بمونم ، موندم دیگه دست خودم نبود ، همون طور که رفتنم دیگه

دست خودم نیست. نمیدونم به کجا میرم، اما تنها چیزی که میدونم اینه که باید به قولی به پدرم دادم عمل کنم، باید خود رو به جایی که دوست دارم برسونم. در تمام این مدت جز آزار چیزی برای شما نداشتم... میدونم از وقتی پدرم مرد، همه شما رو اذیت کردم، اما هیچ وقت قصد چنین کاری رو نداشتم. همیشه دوست داشتم حرفهای دلم رو به مدیر بزنم... او انسان خوبی است، این حرفها را میگویم که اگر تا ام رو خوندید بدونید همیشه به شما احترام میداشتم و شما رو دوست داشتم. شما بهترین دوست پدرم و بعد از اون پدر من بودید. همیشه از شما بابت تمام کارهاتون ممنوم. بابت اینکه بعد از پدرم دست پدری روی سرم کشیدید. از بقیه هم تشکر میکنم که من رو حمایت کردند حتی با اینکه هیچ وقت به اوها در حد لزوم و باید احترام نداشتم. اما میدونید دیگه همه چیز درست میشه، از این به بعد همه چیز درست میشه، من بالاخره شاید بتونم مادرم رو ببینم، شاید بتونم پدرم رو بار دیگه ببینم... نمیدونم شاید این حرفها خنده دار باشه اما دوست داشتم که الان میتونستم پیش جفتشون باشم. با اینکه میدونم خدا من رو مجازات میکنه، آره من رو مجازات میکنه چون لیاقت مجازات شدن رو دارم، چون باید مجازات بشم... من انسان خوبی نبودم، کودک خوبی هم نبودم. آگه به خاطر من نبود شاید پدرم زنده میموند، شاید میتونستم نجاتش بدم، حتما میتونستم نجاتش بدم، آگه فقط چند دقیقه زودتر پیشش بودم نجاتش میدادم، نباید میداشتم پدرم بمیره... من مقصرم و برای همین لیاقت ابد موندن و سوختن توی جهنمه خداست. من باید مجازات بشم چون شبهای مدید به فرمان خدا خندیدم، به وجودش، به قدرتش به اینکه من رو آفریده خندیدم، در صورتی که اون همیشه با

مهربانی و لبخند پاسخ من رو داد . من این رو ندیدم اما اون با لبخند بچه های این موسس و مدیر و بقیه کارکنانش به من خندید. نفهمیدم که آگه عصبی بشه میتونه من رو از روی زمین محو کنه ، این رو نفهمیدم ، هیچ وقت هم نفهمم تا وقتی که من رو مجازات کنه ... انقدر به این کار ادامه میدم که من رو مستقیم و با دستهای خودش به جهنم بفرسته . چون من لیاقتم همون جهنمه و نه بیشتر.

آره شاید به نظرتون این حرفها دیوانگی بیاد ... من دیوانه ام ... واقعا دیوانه ام . همیشه دیوانه بوده ام ، توی مدرسه همه من رو به این اسم صدا میکردند چون با اوها فرق میکردم ، من یه یتیم دیوانه هستم . به نظر شما خنده دار نیست ؟ ... خنده دار نیست که من با وجود داشتن شما در کنارم هر شب مثل دیوانه ها در کنار پنجره می نشستم و با ستارگان و آسمان و خدا و پدر مرحومم صحبت میکردم ؟ خنده دار نیست که برای آرامش اعصاب خودم مشب به دیوار میزدم و با این کار تمام دیوار رو خراب کردم ؟ خنده داره نه ؟ چی میگم ؟ هتره بیشتر از این وقت عزیز شما رو با مزخرفات خودم نکشم . خدا نگهدار ."

مدیر که این نامه سوالهای بسیاری برایش به وجود آورده بود بدون اینکه حرفی بزند آن را برداشت و به سرعت از موسسه خارج شد و به دنبال او رفت . اما هرچه به دنبالش گشت نتوانست اثری از او پیدا کند . شهر بسیار بزرگ بود و هر جایی ممکن بود رفته باشه . به همین دلیل برگشت و در دفتر خود نشست و به همه این اتفاقات فکر میکرد، و زیر لب در حالی که به نامه او نگاه میکرد گفت : " امیدوارم خداوند همیشه پشت و پناحت باشد . " و نامه را در همان حالت که تا

شده بود در کشوی کار خود گذاشت و به صندلی خود تکیه داد و به بیرون خیره شد ، دقیقا به سمت آسمون ، دقیقا همون جایی که سینا هر شب به اون خیره میشد.

فصل ششم

بعد از آن روز که سینا موسسه را ترک کرد ، مدیر به مدت چند ماه به دنبال او میگشت ، حتی عکسی از او را به روزنامه ها داده بود تا پیدایش کنند. دوست نداشت آن جوان را تنها بگذارد، حس میکرد این وظیفه اوست که از سینا مراقبت کند، نه به این خاطر که دوست پدر او بود ، بلکه به این خاطر که همیشه پدرش این درخواست را از او میکرد ، همیشه به او میگفت : " اگر روزی من نبودم تو باید از پسر من مراقبت کنی ، خودت خوب میدانی که من هیچ نداشتم و با اومدن اون بود که زندگی رنگ و بوی دیگه ای گرفت . " مدیر هم همیشه به او میگفت : " اما چرا به این پسر نمیگی که تو پدر واقعی اون نیستی ؟ چرا به اون نمیگی که واقعا کی هست؟ " پدر سینا هم پاسخ میداد : " به نظرت من واقعا میدونم که خانواده اون کی هستن؟ اهمیتی هم نمیدم ، به این خاطر که من پدر اون هستم ، خودت که شاهد بودی با چه سختی و مشقتی اون رو بزرگ کردم ، هیچ وقت اجازه نمیدم که کسی بخواد اون رو از من بگیره . در مورد این که من پدر اون هم نیستم شاید یک روزی به اون گفتم ، و شاید هم هیچ وقت به اون نگم . چه لزومی داره بدونه ؟ واقعا چه لزومی داره ؟ " همیشه بحث آن دو به این جا ختم میشد و دو طرف به این نتیجه میرسیدند که هیچ چیزی به اون نگند. بعد از مرگ پدر سینا هم مدیر موسسه حرفی به اون نزد ، یعنی هیچ وقت فرصتی نمیشد ، سینا هیچ وقت به هیچ کس گوش نمیداد و همیشه از حرف زدن فرار میکرد ، توی تمام مدتی که بعد از مرگ پدرش توی موسسه موندن بود هیچ وقت نشد بود که در

طول روز بیشتر از دو کلمه صحبت کنه . همیشه آروم و ساکت میرفت و می آمد و به کسی کاری نداشت . فقط اغلب شبها بی محابا فریاد می کشید . این امر ابتدا دیگران رو اذیت میکرد اما بعد ها همه به او عادت کرده بودند ، همه میدانستند که اون بیماری روحی شدیدی داره ، برای همین کسی اون رو ناراحت نمیکرد ، همه سعی میکردن که با مهرانی به سمت اون بیان و با اون دوست باشند . برای همین کسی به اون ایرادی نمیگرفت .

اما از طرف دیگر سینا بعد از اینکه از موسسه رفت ، از شهر هم خارج شد . تصمیم گرفته بود به دورترین نقطه کشور بره و چند سالی رو اون جا سرکنه . همیشه از کودکی دوست داشت که کنار دریا زندگی کنه ، به دریا علاقه ای وافر داشت . به خاطر می آورد که در کودکی یک بار به همراه پدرش به ساحل رفته بود و دریا رو دیده بود ، اما بعد از اون هیچ وقت نتونسته بود دریا رو ببینه . زندگی خوبی نداشتند ، همیشه با مشکل مالی دست و پنجه نرم میکردند و همیشه مجبور بودند ، در شهر بمانند به این خاطر که پدرش توان این رو نداشت که خرج یک مسافرت رو به صورت سالیانه تامین کنه ، از طرف دیگه مجبور بود ساعتها کار کنه تا بتونه خرج تحصیل سینا و مخارج زندگی رو تامین کنه . از این رو اون تنها تونسته یک بار دریا رو از نزدیک ببینه و دیدن دوباره این منظره براش خاطرات زیادی رو تداعی میکرد.

سینا در گوشه ای از ساحل و در یک رستوران ساحلی مشغول کار شد و در همانجا اقامت کرد . هر روز ساعت ۶ صبح از خواب بیدار میشد و برای کار و

تجهیه محصولات مورد نیاز روز رستوران به بازار میرفت و تا هشت صبح نیز با کلی وسیله و خرت و پرت برمیگشت ، ساعت ۹ می پایست میز را برای ورود مشتریان تمیز میکرد و رستوران رو آماده میکرد . بعد از اون هم تا ساعت ۱۲ و بعد از اون هم تا ۱۰ شب مجبور بود دو شیف کاری رو پشت سر بگذاره . اما شبها همیشه به کنار ساحل میرفت و تا پاسی از شب کنار ساحل قدم میزد و پای برهنه از میان آب دریا عبور میکرد . همه چیز برایش فرم دیگه ای رو پیدا کرده بود ، با خاطرات زندگی میکرد . رو به دریا می ایستاد و در تاریکی شب نخ سیگاری دود میکرد و شروع به قدم زدن و صحبت کردن با خودش میشد . از روزش برای پدرش تعریف میکرد . حس میکرد که انگار کنار اون قدم میزنه ، بعضی وقتها بدون اینکه اراده ای از خودش داشته باشه لبخند آرومی روی لباس ظاهر میشد . و گاهی اوقات هم قطرات اشک از چشماش فرو میریختند ، اوضاع روحی مساعدی نداشت . تشنجات درونی و کشمکش های روحی اون بیشتر و بیشتر میشدند . به صورتی که شبها کنار ساحل در حالی که همه جا خلوت بود ، در دور ترین نقطه از تمام رستوران ها و استراحت گاه ها شروع به فریاد زدن میکرد و با مشت بر روی شن های ساحل می کوبید.

یک شب در حالی که میز غذا را برای دو پسر و دو دختر که به همراه یکدیگر آمده بودند آماده میکرد ، یکی از پسر ها موهای قهوه ای بلندی داشت و یک بلیز بدون آستین مشکی و یک شلوارک سفید به تن داشت در حالی که دوست اون که یک کلاه بزرگ بر سر داشت و با یک بلوز گل دار قرمز رنگ به همراه یک

شلوارک سفید که روی آن نوشته های درهم داشت در کنارش نشسته بود . دختر ها هم هر دو در مقابل آنها در کنار هم نشسته بودند. سينا مشغول تمیز کردن ميز بود که ناگهان متوجه شد یکی از دختر ها که چشمانی آبی و صورتی بسیار زیبا داشت به او خیره شده است و لبخندی ملیح و زیبا دارد . بدون اینکه آگاه باشد به سمت دختر خیره شد و چند ثانیه دست از کار کشید. پسری که کلاه بزرگ رو روی سرش گذاشته بود با دست محکم به بازوی سينا کوبید و گفت : " آهای ... بدبخت علاف کجا رو نگاه میکنی ؟ " سينا که متوجه شده بود خیره به دختر نگاه کرده ، به سرعت وایستاد و سرش رو پایین گرفت و گفت : " من عذر خواهی میکنم قربان . " و بعد به سمت پیشخوان رستوران رفت . در حال گرفتن منو از دوستش بود که متوجه شد دختر همچنان به سمت او نگاه میکنه. هونطور که گفتم سينا جوان خوش چهره و خوش اندامی بود، در طول این مدت هم انگار بر زیبایی چهره او افزوده شده بود و عینک معروف و مربعی شکل و درشت خود را نیز به چهره داشت و با ریش بلندی که داشت چهره ای هنری پیدا کرده بود . شاید هر کس که برای بار اول اون رو میدید فکر میکرد که اون هنرمنده ، اما نه اون با توجه به اینکه به پدرش قول داده بود که به دانشگاه بره و دکتری بخونه ، اما نتونسته بود ، هیچ وقت نمیتونست ، از وقتی پاش رو به این ساحل و این رستوران گذاشته بود همه چیز تغییر کرده بود ، دیگه نمیخواست دکتر بشه ، بلکه تنها چیزی که میخواست این بود که یک جای خلوت پیدا کنه و بافی عمر خودش رو توی اون جا بگذرونه ، تا اینکه بتونه زودتر این زندگی بدن هدف و بیخود رو تموم کنه .

سینا به دخترک نگاهی دیگر انداخت و هر دو چشم تو چشم به هم دیگه خیره شده بودند. هر دو پسر که از این موضوع بی‌هایت حرص می‌خوردند ، با هم شروع به پیچ کردند و انگار نقشه ای میکشیدند. سینا به سمت میز آنها آمد و لیست خوراک ها را به آنها داد. و منتظر ماند تا آنها سفارش خود را بدهند. هر کس خوراکی را سفارش داد ، سینا هم تمام آنها را یادداشت کرد و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از نیم ساعت با سفارشات آنها آمد و خوراک هر کدام را در مقابل آنها قرار داد و بعد هم به صورتی کاملاً مودبانه رو به دو مرد جوان کرد و گفت: " چیز دیگه ای میل دارید ؟ " پسری که کلاه بر روی سرش بود کلاه خود را برداشت ، چهره ای زشت و کچل داشت ، چشمان اون فاصله بی حد از هم داشتند و لبانش هم بی حد کوچک بودند ، اما با این حال با تکبری بی اندازه رو به سینا گفت: " نه برو سریعتر ، آگه این جا باشی چیزی از گلوم پایین نمیره آگه چیزی خواستم صدات میکنم " و درست وقتی سینا برگشت که به سمت پیشخوان بره ، فرد دوم به پاهای خودش رو به سمت اون پرآب کرد و باعث شد که سینا به زمین بخوره و هر دو شروع به خندیدن کردند . سینا که سینی دستش بود با صورت به زمین برخورد کرد و درد شدیدی در چونه خودش حس کرد و عینک اون هم چند متر آن ور تر افتاد و یکی از شیشه هایش شکست . دو مرد جوان شروع به خندیدن کردند و بعد کلمه ای کاملاً نامناسب را به زیون آوردند. " بی پدر احمق " این کلمه خیلی سینا رو عصبانی کرد و مشت خودش رو گره کرد و درست زمانی که خواست با مشت به صورت اون دو نفر بکوبه ، مدیر رستوران جلوی اون رو گرفت و گفت : " آقایون مشکلی پیش اومده ؟ " مرد کلاه دار هم با خنده در

حالی که دهنش پر از غذا بود گفت: "نه... خیلی هم خوبه... این کارمند شما فقط دست و پا چلفتیه" و بعد به همراه دوست خود شروع به خندیدن کردند و بدون اینکه از کار خودشان پشیمون باشند شروع به خوردن کردند. اما دو دختر هیچ کدام چیزی نمیخوردند و مات و مبهوت به چهره خونین سینا نگاه میکردند که انگار دلدونش شکسته بود و از دهنش خون بیرون میریخت. دخترک با حالتی ناراحت و دلسوزانه به سینا نگاه کرد و با چشمانش از اون عذر خواهی کرد و سینا هم پاسخ اون رو با لبخند داد.

رئیس سینا هم در پاسخ دو مرد جوان گفت: "خوشحالم که همه چیز خوبه... شما هم بهتره که از این به بعد اول دهنش رو خالی کنی بعد حرف بزنی". دست سینا رو گرفت و به سمت پیشخوان رفتند. سینا که به کلی عینک خودش رو فراموش کرده بود دستی به دهان خود کشید و با دستانش مشغول تمیز کردن خون جاری از دهانش بود. به اطراف خودش نگاه کرد و متوجه شد عینکش نیست، به دنبال عینک میگشت که متوجه شد شیشه عینک شکسته. خیلی عصبانی شده بود اما نمیتوانست حرفی بزنه به این خاطر که رئیسش یعنی آقای همرانی به اون گفته بود که به هیچ عنوان نباید اینجا دعوا کنه. نمیخواست درگیری ایجاد کنه، اما خیلی عصبانی بود.

اون شب با عصبانیت بسیار به سمت ساحل رفت و در کنار ساحل و کمی دور تر از امواج دریا نشست و مشغول کشیدن سیگار شد. نگاهی به افق در کرد،

هوا کاملاً صاف بود و تمام ستارگان رو میشد به صورت کامل دید، همه چیز مشخص و مشهود بود.

"سلام پدر... خوبی؟ ... شب بخیر، امشب یکی از دندونام شکست، تقصیر من نبود، یکی از این عوضی های آشغال از خود راضی... نه نباید به کسی فحش بدم، هر کس شعور خودش رو میرسونه. راستی پدر از اینکه میبینی هر شب سیگار میکشم و با تو صحبت میکنم ناراحت نیستی؟ نمیخواهی بزنی توی گوشم؟ نمیخواهی تنبیهم کنی؟" خنده ای تمسخر آمیز کرد و ادامه داد "نیتونی درسته؟ دستت به من میرسه... چون نیستی که دستت به من برسه، چون منو تنها گذاشتی و رفتی. چرا این کارو کردی پدر؟ ... آها راست میگی تقصیر تو نبود... تقصیر من بود، آگه به خاطر من نبود تو الان زنده بودی.... آره همینه، آگه من نبودم تو زنده بودی و شاد. چرا من رو به این دنیا وارد کردی؟ چرا وقتی این همه آدم رذل و کثیف توی این دنیا زندگی میکنه، منو به این دنیا وارد کردی؟ مگه نمیدونستی که این مردم چه طورین؟" کمی مکث کرد و پک آخر را به سیگارش زد و سیگار دیگری رو با این ته سیگار روشن کرد و ادامه داد: "به خاطر این تاخیر ببخشید... متوجه نشدم طعم سیگار قبلی چه طوری بود... به هر حال. کجا بودم؟ ... آها... چرا به نظرت این مردم این طورین؟ آگه تو نمیدونی از خدا که کنارت توی هشت آروم و ساکت نشسته و شاهد این صحنه هاست پیرس، شاید اون جوابش رو بدونه، شاید اون بدونه چرا این مردم این همه خشونت توی وجودشون دارن؟ شاید اونی که این مردم رو خلق کرده و تمام

خصوصیات رو توی وجودشون مثل یک درخت کاشته بدونه چرا این مردم این
 طورین؟ امشب به حدی عصبی شدم که میخوام فک اون بیخود از خود راضی
 رو منفجر کنم ... خودت میدونی که میتونستم ، اما خب به خاطر **هرانی** این کار
 رو نکردم ، اون مرد خویه ، میدونی پدر ... اون مثل بقیه این مردم نیست ...
 شعور داره ، معرفت و بزرگی توی وجودش هست . اما بقیه این مردم هیچ کدوم
 چنین خصوصیتی رو ندارند. این مردم فقط فکرشون اینه که شکمشون رو پر کنن
 و بعد هم اون رو خالی کنن ... جالب نیست که اشرف مخلوقات خدا چنین
 موجودیه ؟ ... ببخشید نباید این رو میگفتم چون کفره ... خدا **یا** من رو ببخش.
 تو که مقصر نبودی ، تو که کار بدی نکردی ، خواستی ببینی منتهای زیبایی
 کجاست اما این مردم بدون اینکه به این هدف توجه کنن منتهای زشتی رو
 انتخاب کردند . نگاهشون کن ، خشونت ، شهوت ، حرص ... هرچی که تو
 بگی رو قبول میکنند اما چیزهای دیگه ای که توی این دنیا فراوان **یافت** میشه رو
 نمیبینند عین انسان های **تابینا** که نور رو نمی بینند. اما چرا این طوریه خدا... چرا
 این طوریه ؟ چرا جواب من رو نمیدی؟ ... " و بعد دوباره **فریاد** کشید. " پدر ...
 خدا ... چرا من رو اینجا رها کردید ؟ چی از جون من میخواید ؟ مگه من چه
 هیزم تری به شما دو **تا** این مردم فروختم که الان **باید** این جا توی این ساحل بنشینم
 و در حالی که دارم سیگار میکشم **با** دو چیز که اصلا نمیدونم کجان حرف بزنم ؟
 البته بگذریم که میدونم کجایید؟ ... حق **با** شماست ... حق **با**ش شماست. همیشه
 حق **با** شما بوده ، اینکه انسان موجود خودخواهیه واقعیه ، این که از حیوان هم
 بدتره واقعیه ، این که اگر گرسنه **باشه** حتی شیر هم نمیتونه جلو اون دووم بیاره

حقیقته . آره این همون انسانه خدا... میبینی ؟ تو خودت شاهد بود که امشب من هیچ تقصیری نداشتم اما این مردم نمیفهمن این مردم فقط به فکر خودشون، کی می فهمه وقتی تنها ترین آدم دنیایی یعنی چی ؟ وقتی هیچ کسی رو نداری که شبها کنارت باشه و باهات حرف بزنه ، وقتی کسی نیست که هواتو داشته باشه یعنی چی ؟ هیچ کس نمیفهمه خدا... هیچ کس نمیفهمه . بیخیال خدا زیاد وقتی رو نمیگیرم میدونم سرت شلوغه و باید شکایت میلیاردها انسان دیگه رو هم گوش کنی ... پس تنهات میذارم و میرم . "

وقتی بلند شد و برگشت همان دختر را دید که در پشت سر او ایستاده بود. تعجب کرد که این دختر این موقع شب این جا چیکار میکنه . بدون اینکه حرفی بزنه به اون نگاه کرد ، واقعا دختر زیبایی بود و چهره آرامی داشت . دخترک رو بیه سینا گفت : " سلام ... من بابت امشب و کاری که دوستانم کردن به شما یه عذرخواهی بدهکارم ... میدونم اون کار زشتی بود و من اصلا تاییدش نمیکنم . " سینا که با چشمان ضعیف به دختر نگاه میکرد گفت : " اشکال نداره ... من به این چیزها عادت دارم ... شما این ساعت این جا چی کار میکنید ؟ خطرناکه ، بتره که برگردید به سمت اتاق خودتون . " دختر هم در پاسخ گفت : " من اومده بودم که قدم بزنم و صحبت های شما رو اتفاقی شنیدم . " سینا که از این حرف عصبی شده بود با پرخاشگری گفت : " چند دقیقه است که این جا وایستادی ؟ تو حق نداشتی که به حرفهای من گوش بدی ؟ " چهره اش از عصبانیت منفجر شده بود. دختر هم که ترسیده بود به سرعت گفت: " من واقعا معذرت میخوام ...

نمیخواستم اما اتفاقی بود من واقعا متأسفم . میخواستم از شما عذر خواهی کنم همین . " و بعد در حالتی که گریه میکرد از اونجا دور شد . سینا که متوجه شده بود این موضوع چه تأثیری روی اون گذاشته به دنبال اون رفت و گفت: " من ... من عذر خواهی میکنم . نباید این طوری صحبت میکردم . کارم درست نبود. " دخترک هم که همچنان در حال گریه کردن بود گفت : " نه ... شما حق دارید من نباید این کار رو میکردم . باز متأسفم . " سینا دستمال کاغذی تمیزی را از جیبش خارج کرد و به دختر داد . او هم بعد از اینکه دستمال را گرفت تشکر کرد و رفت.

سینا از این اتفاق شوکه شده بود و تا صبح در کنار ساحل ماند و به این موضوع فکر میکرد . دلیلی برای آن نداشت اما از طرفی خوشحال هم بود.

فصل هفتم

دخترک چهره واقعا زیبایی داشت ، این مسئله در دید سینا هم کمی رخنه کرده بود ، اما هیچ گاه به خودش اجازه نمیداد که فکر خودش رو بیشتر از این معطوف به اون بکنه . هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد که به چیز دیگه ای به جز هدفش فکر کنه . هدفی که همیشه براش مقدس بود ، هدفی که درست با مرگ پدرش در زندگی اش شکل گرفته بود . اما چه هدفی ؟ ... دوست نداشت کسی خبری از چیزی داشته باشه ، دوست نداشت حتی کلمه ای با کسی در این مورد صحبت بکنه . همیشه خود رو در مقابل همه مسلح میکرد ، همیشه در برابر کوچکتری حرف دیگران خودش رو مسلح میکرد با مبادا کسی از فکر اون سر در بیاره .

انسان آرومی بود و با کسی مشکلی نداشت ، اما دوست نداشت کسی مزاحمتی برای افکارش داشته باشه ، اون هم افکار تند و متشنجی که هر لحظه اون رو بیشتر به جنون نزدیک میکرد . شبها به دلیل بی خوابی معمولا بیدار بود و گاهی اوقات به مدت ۲ و یا ۳ ساعت در روز میخوابید . در ساعت مشخصی از طی روز چیزی میخورد ، همیشه عادت داشت بدون اینکه حرفی بزنه و یا اینکه با کسی صحبت بکنه کار خودشو انجام بده . در مورد زندگیش به همرانی همه چیز را گفته بود ، او میدانست که سینا در کنار پدرش زندگی میکرده و الان هم تک و تنهاست . برای همین چندان خرده به اون نمیگرفت و سعی میکرد با مهریانی با اون برخورد بکنه ، اما هیچ وقت نتوانسته بود بیشتر از چند کلمه معمولی مثل سلام و خداحافظی و از این قبیل حرفها با اون صحبت بکنه . هیچ وقت این فرصت رو

نداشت که بیشتر از این سینا رو بشناسه. به نظر اون سینا جوانی خوب اما مرموز بود. کسی که زندگی سختی داشته و خودش رو گم کرده ، همیشه پیش خودش د در مورد سینا این فکر رو میکرد که اون بعد از مرگ پدرش خودش رو گم کرده و نمیدونه باید چی کار بکنه . هر بار هم که سعی میکرد با اون حرف بزنه و بیشتر از افکارش سر دربار سینا به اون اجازه دخالت نمیداد و خیلی مودبانه اون رو کنار میزد.

سینا نگاهی به آسمون انداخت و کم کم شراره های نور رو توی آسمون دید ، همه چیز داشت تغییر میکرد ، شب داشت جای خودش رو به روز میداد و خورشید داشت دوباره جای خودش رو توی فضای بیکران باز میکرد، دوباره مجال این رو پیدا کرده بود که سلامی به سینا و این شهر و این مردم بده. اما سینا خوشحال نبود ، هیچ چیزی اون رو خوشحال نمیکرد ، هیچ وقت نميخندید. نگاهی به ابرهای دور دست انداخت ، ابرهایی که در بالای سر دریا بودند و منتظر بودند تا تابش خورشید زیبایی دو چندان پیدا کنند. خورشید آرام و آهسته سر خودش رو بالا می آورد ، به سینا نگاه میکرد و با اون صحبت میکرد. اما این تایی بود که سینا مجبور بود راه دیگه ای رو انتخاب کنه ، نمیتونست در کنار خورشید بمونه و زمان خودش رو با اون بگذرونه . به سمت رستوران برگشت و درب رو باز کرد ، ساعت تقریبا ۵:۳۰ دقیقه بود و هیچ کس در ساحل نبود ، همه خواب بودند و کسی حداقل تا ۶ بیدار نمیشد.

سینا مستقیم به سمت اتاق خودش که در طبقه بالای رستوران بود رفت ، او تنها توی این رستوران زندگی میکرد ، تنها کارگر موجود نبود ، اما تنها کسی بود که در این رستوران زندگی میکرد ، بقیه کسانی که با او کار میکردند ، از اهالی همین شهر بودند اما اون ... اون نه ... عالم دیگه داشت ، فکر دیگه ای داشت و منش دیگه ای داشت . روی تختش نشست و از پنجره بیرون رو نگاه کرد ، رستوران معمولا ساعت ۸ شروع به کار میکرد و کم کم بقیه هم می اومدند و تا ساعت ۹ هم مردم برای خوردن صبحانه وارد میشدند. هیچ کس در ساحل نبود ، موج دریا به آرامی به ساحل میکوبید. نمیتونست همون جا بنشینه ، از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد ، بعد از چند دقیقه حس کرد اتاق کوچک و دلگیر است ، به طبقه پایین رفت و بر روی یکی از صندلی ها نشست و سیگاری رو روشن کرد و مشغول کشیدن شد. چند دقیقه ای رو به این منوال گذروند . اما هنوز کسی نیومده بود . هوا هم کاملا روشن شده بود ، از جاش بلند شد و از رستوران بیرون رفت و جلوی در رستوران روی پله ها نشست . در همون لحظه بدون این که انتظارشو داشته باشه ، دخترک از مقابلش گذشت و نگاهی به اون انداخت . سینا از دیدن دخترک تعجب کرده بود ، از خودش پرسید : " چرا بین این همه آدمی که هر روز و هر دقیقه از این جا رد میشن من باید این دختر رو ببینم ، اون هم نه یک بار بلکه سه بار در سه جای مختلف و سه زمان مختلف. در صورتی که هیچ وقت هیچ کس را معمولا نه در این ساعت دیده بودم و نه دیشب در کنار ساحل کسی را دیده بودم. ؟ " پاسخی برای پرسش خودش نداشت ، تصمیم گرفت بدون اینکه به دختر توجهی داشته باشه به داخل بره ، از جاش بلند

شد و به سمت داخل رفت و بعد از چند ثانیه متوجه شد کسی هم به همراه او وارد رستوران شده ، برگشت ، دخترک بود ، نگاهی به او انداخت و گفت : " ببخشید خانم اما ما الان باز نیستیم ، ساعت ۸ باز می‌کنیم . " دخترک نگاهی به او کرد و گفت : " ببخشید ، اما فقط می‌خواستم به بار دیگه بابت دیروز از شما هم عذر خواهی کنم ، هم تشکر کنم ، " سینا به سمت میزی که روی آن نشسته بود و جا سیگاری اش بر روی آن قرار داشت رفت و یک سیگار دیگه روشن کرد و روی صندلی نشست و بدون اینکه به دختر نگاه کنه گفت : " احتیاجی به عذر خواهی و تشکر نیست ، من کاری نکردم که شما بخواید تشکر کنید و شما هم کاری نکردید که نیاز به بخشش من داشته باشه . الان هم خواهش می‌کنم از اینجا برید . " سینا در حالی که ابروهایش را به هم گره زده بود ، با جدیت به دخترک نگاه کرد و یک عمیقی به سیگار خودش زد و سرش رو هم به نشانه انتظار فرمانبرداری از جانب دخترک به سمت بالا گردوند . اما دخترک که انگار برای چیز دیگه ای به اینجا اومده بود رو به سینا گفت : " من دلیل این رفتار شما رو نمیدونم اما من قصد مزاحمت ندارم . راستش رو بخواید ، من دیشب اصلاً نتونستم بخوابم و الان بیدار بودم ، خواستم قدمی بزدم که شما رو دیدم " سینا بدون اینکه حرفی بزنه نگاهش رو از دخترک برگردونده بود و به او گوش میداد ، دخترک هم که حس کرده بود سینا علاقه ای به گوش دادن به او نداره گفت : " شما واقعا آدم بد اخلاق و از خود متشکری هستین ، حتی به حرف من گوش نمیدین درسته ؟ " بعد هم در حالی که داشت با تاراحتی از آنجا خارج میشد ، ناگهان با صدای سینا برگشت " گوش میدادم " دخترک که از شنیدن این حرف

تعجب کرده بود در حالی که در اعماق وجودش شاد شده بود برگشت ، اما به روی خودش نیاورد که از شنیدن این حرف شاد شده است و ادامه داد " من خواستم ببینم شما چیزی برای خوردن دارید؟" سینا هم با همان حالت سرد و عبوس از جایش بلند و شد و به سمت آشپزخانه رفت و از پشت پیشخوان بدون اینکه به دخترک نگاهی بکنه گفت : " املت خوبه ؟" دخترک هم که دیگه نمیتونست خوشحالی خودش رو مخفی کنه با لبخند گفت : " بله ، خیلی هم خوبه ، من همیشه خودم املت رو دوست داشتم و برای خودم معمولاً صبحونه املت درست میکنم ، البته دوست دارم به جای استفاده از رب گوجه فرنگی از خود گوجه فرنگی استفاده بشه " دخترک همچنان در حال حرف زدن بود و سینا هم در حالی که در آشپزخانه مشغول درست کردن املت بود به اون گوش میداد و از حرف زدن های پشت سر هم اون خنده اش گرفته بود، اما نمی دونست چطوری باید با اون رفتار کنه . نمیدونست که باید به اون محبت بکنه و با اینکه انقدر سرد باشه تا این دختر رو به کلی از خودش دور بکنه؟

املت رو برای اون درست کرد و از آشپزخانه بیرون اومد و دخترک هم که همچنان در حال حرف زدن بود بدون اینکه حرف خودش رو قطع کنه با تعارف سینا روی یکی از صندلی ها نشست و از سینا هم خواست که با اون هم سفره بشه . سینا هم نگاهی به اون کرد ، ابروهای اون همچنان گره خورده بود و با تعجب داشت به دخترک نگاه میکرد. بر روی صندلی خودش نشست و سیگار دیگه ای روشن کرد، دخترک اولین لقمه غذا را خورد و در حالی که با ولع بسیار مشغول بلعیدن

اون بود گفت : " واقعا این رو خودت درست کردی؟ خیلی خوشمزه است ، من باورم نمیشه که یه مرد بتونه این طوری چیزی درست بکنه ، البته بگم ها که معمولا شما مردها املت و نیمرو خوب درست میکنید ، اما چیزهایی دیگه رو نمیدونم . "

نگاهی به سینا در حال سیگار کشیدن انداخت و بدون هیچ مقدمه ای گفت : " شما چرا این همه سیگار میکشید ، فقط از اون موقع که من شما رو دیدم این سومین نخ سیگارتونه ، خسته نمیشید؟ به فکر سلامتی نیستید؟ " سینا بدون اینکه پاسخی به اون بده با بی اعتنایی از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و در همان حالت از دخترک پرسید " چایی می خورید؟ " دخترک هم با کمی مکث در حالی که داشت لقمه دیگری را میخورد گفت : " بله ولی آگه قهوه داشته باشید بهتره ؟ " چون نخواهیدم و فکر کنم قهوه بتونه کمی من رو آرام کنه . " سینا در همان حالت ایستاد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت : " قهوه ؟ قهوه ؟ " و بعد به سمت دخترک برگشت و با تعجب به سمت اون خیره شد ، دخترک هم که از چهره اون تعجب رو به صورت کاملاً بارز دیده بود گفت : " آره دیگه قهوه ... قهوه چیز عجیبیه؟ " سینا حس کرد که دوست داره اون رو به سرعت از رستوران بیرون کنه ، اما بعد از چند ثانیه سکوت و فکر کردن و نگاه کردن به نحوه خوردن اون لبخند بر روی صورتش شکل گرفت و بدون اینکه حرفی بزنه به سمت آشپزخونه حرکت کرد .

دخترک در تمام مدتی که سینا مشغول درست کردن قهوه بود ، در حال خوردن و حرف زدن بود و ثانیه ای هم کوتاه نمی اومد . از همه چیز تعریف کرد ، از اینکه در

کدوم شهر زندگی میکنه و چه اتفاقاتی افتاده و هزاران موضوع مختلف ، از جمله لباس و موسیقی و هنر و علم و هر چیزی که فکرش رو بکنید این دختر در موردش حرف میزد. سینا با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون اومد و به دخترک که آخرین لقمه غذایش را نیز خورده بود نگاه کرد و قهوه را در مقابل اون گذاشت و بر روی صندلی خودش نشست . دخترک خطاب به سینا گفت : " مرسی بابت همه چیز " و بعد از لحظه ای مکث گفت : " ببخشید میتونم به سوال خصوصی از شما بپرسم ؟ " سینا که انگار به حرف زدن اون عادت کرده بود گفت : " سوال خصوصی ؟ ... باشه بپرسم ؟ " شما اهل کجایید ؟ چون مشخصه که اهل این شهر نیستید؟ " سینا هم گفت : " هیچ جا ، من اهل هیچ جا هستم ، جای خاصی رو برای زندگی ندارم . " دخترک با تعجب به اون نگاه میکرد ، برای این که حس کنجکاوی خودش رو آروم کرده باشه گفت : " چرا این حرف رو میزنی؟ " این سوال رو با حالتی از تعجب و ناراحتی به زبون آورد. سینا هم در پاسخ گفت : " دلیل خاصی نداره ، وقتی کسی رو توی این دنیا نداشته باشی ، وقتی بدون خانه و خانواده باشی ، پس جایی رو نداری ، و به جایی هم تعلق نداری. این همون دلیله که من میگم به جایی تعلق ندارم و اهل هیچ جا هستم. " دخترک که منظور اون رو کاملاً متوجه شده بود ، با ناراحتی گفت : " من متأسفم " سینا هم که از این حالت اون خسته شده بود با عصبانیت گفت : " میتونی این همه تأسف نخوری ؟ میشه خواهشا کمتر به خاطر هر چیزی که به تو مربوط هست و مربوط نیست متأسف نباشی ؟ " و بعد زیر لبی گفت : " خودم کم تأسف میخورم ، متأسفم شنیدن رو هم باید تحمل کنم " و بعد به سمت بیرون نگاه کرد . دخترک

هم که قهوه اش رو نوشیده بود از جاش بلند شد و گفت : " من فکر کنم بهتر باشه که برم ، چقدر باید پرداخت کنم ؟ " سینا هم که متوجه شده بود دخترک ناراحت شده گفت : " چیزی لازم نیست پرداخت کنی ، مهمان من هستی ، " دخترک با ناراحتی از رستوران خارج شد و در آخرین لحظه هم نگاهی به سینا انداخت ، اما سینا بدون کمترین توجهی به او به بیرون نگاه میکرد . به سرعت غرق در افکار خودش شده بود و دخترک رو فراموش کرده بود، همیشه به سرعت به فکر فرو میرفت . دخترک هم که دید او این گونه سرد شده است و به چیزی توجه ندارد تصمیم گرفت از آن جا برود ، اما در اعماق دلش به او دلبسته بود، به این پسر از خود راضی و پرخاشگر دل بسته بود ، کسی که تمام وجودش رو درد بزرگی گرفته بود و این رو به خوبی میشد حس کرد او هم به خوبی این موضوع رو حس میکرد. دخترک از رستوران خارج شد و به سمت اتاق خودشان در کنار ساحل حرکت کرد . اتاقی که به همراه دوستش در آن اقامت داشتند. و در تمام مدت در کنار دوستش نشست ، در حالی که دوستش خواب بود ، او مدام به رفتارها و حالات سینا فکر میکرد ، به دنبال دلیلی برای تمام این مسائل بود . خیلی دوست داشت که از راز زندگی اون سر دربیاره ، و با همین افکار به آرامی خوابش برد .

فصل هشتم

روز سختی برای سینا بود ، پر از کار و مشغله ، حتی فرصت این رو نداشت که لحظه ای رو آزاد باشه . از طرف دیگه هم دخترک به همراه دوستش در اتاق کرایه ای خودشون بودند. در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که دوست دخترک اون رو از خواب بیدار کرد و گفت : " نمیخوای بیدار بشی؟ " دخترک هم پاسخ داد:

" ساعت چنده ؟ "

" ساعت ۲ بعد از ظهره ، من خیلی گرسنه ام ، به نظرم بهتر باشه بریم یه چیزی بخوریم . همون رستوران دیشبی خیلی خوب بود، خوراکی های خوشمزه ای داره . " دخترک که اتفاقات صبح را تجربه کرده بود، مخالفت کرد ، اما با اصرار دوستش ، و البته از جهتی که خودش نیز راضی به انجام این کار بود ، هر دو به سمت رستوران حرکت کردند و تا اهار رو خوردند. اما هیچ خبری از سینا نبود، سینا برای خرید به شهر رفته بود و وقتی برگشت هر دوی او را رفته بودند.

ساعت در حدود ۹:۳۰ دقیقه شب بود ، دو دختر برای آخرین بار به رستوران اوامده بودند ، قرار بود شبانه به سمت شهر خودشون حرکت کنند. هر دو بر روی صندلی ها در کنار پنجره رستوران نشستند و منتظر موندند تا کسی برای گرفتن سفارشات بیاد ، دخترک به اطراف نگاه میکرد و همه جا رو به دنبال سینا میگشت. دوستش نگاهی به اون کرد و گفت : " چیزی شده نغمه ؟ دنبال چیزی

میگرددی؟ " نغمه هم گفت: " نه ... دنبال چی باید بگردم؟ ... نه فقط نمیدونم چرا کسی نیاد ازمون سفارش بگیره.؟ " در همون لحظه سینا با چهره ای خسته که کاملاً هم مشخص بود به سمت آنها اومد. و بدون اینکه به او توجهی کنه ، فهرست خوراکی ها را به آنها داد و منتظر سفارش شد . نغمه نگاهی به او انداخت و متوجه شد که اون اصلاً توجهی به اون نمیکنه . دوستش سفارش خودش رو آماده کرده بود و سینا هم منتظر بود تا نغمه سفارش خودش رو بگه ، اما نغمه در تمام مدتی که دوستش مشغول سفارش بود داشت به سینا نگاه میکرد، دوستش هم برای این که اون رو از این حالت خارج کنه گفت: " نغمه جان شما گرسنه نیستی که سفارش نمیدی؟ " نغمه هم که متوجه شده بود ، از فکر خودش خارج شد و گفت: " چرا ... ببخشید ... من هم ... " و سفارش خودش رو به سینا گفت .

در حالی که سینا داشت از آنها دور میشد ، نغمه به او خیره شده بود ، تصورات و خیالات زیبایی میدید ، انگار که شیفته این آدم شده بود ، اما نمیدونست که فکرش درست هست و یا نه ؟ دوستش نگاهی به اون انداخت و بعد هم به سینا نگاهی انداخت و بعد رو به نغمه گفت: " چی شده ؟ ... تو از این پسر خوشش میاد؟ تو رو خدا نگو که از این پسر خوشش میاد؟ یه کارگر بی چیز چه چیز قابل دوست داشتنی داره ؟ میشه به من بگی ؟ " نغمه که از این حرف دوستش ناراحت شده بود گفت: " یه کارگر بی چیز ؟ چه طوری میتونی همچین حرفی بزنی ؟ آها حتما اون آدمهای تازه به دوران رسیده که دیشب دیدیم

خوب بودند ، درسته ؟ کسی که پول داره اما فرهنگ استفاده از اون رو نداره ؟
 کسی که معلوم نیست توی چه وضعیتی بزرگ شده و هیچ چیزی از شعور انسانی
 و از معرفت حالیش نمیشه ؟ درست نیگم ؟ تو از اون خوشت میاد؟ ... من
 ترجیح میدم دلبسته همچین آدمی بشم تا کسی مثل اون. آدمایی که فقط خودشون
 رو خوب میبینن ؟ آدمایی که حس میکنن خودشون از بقیه بهترن و هیچ کس به
 پای اون ها هم نمیرسه . واقعا ازت تا امید شدم " دوستش که از نحوه حرف زدن
 اون تعجب کرده بود گفت: " من یه کلمه حرف زدم ... ببخشید نمیدونستم تا این
 حد ناراحت میشی ... من معذرت میخوام " نغمه هم گفت : " خواهش میکنم
 چیزی نگو ... خواهش میکنم. "

در همین لحظه سینا به همراه سفارشات آنها اومد و پرسید : " چیز دیگه ای میل
 ندارید ؟ " دوست نغمه هم که کنجکاوی اون رو کشته بود گفت : " نه چیزی مل
 ندارم ... اما میتونم یه سوالی از شما بپرسم؟ " سینا هم که اصلا دوست نداشت
 خارج از محدوده کاری یا کسی هم کلام بشه یا سردی و در حالتی که اصلا به
 هیچ کدوم از آنها نگاه نمیکرد گفت : " بفرمایید... " دخترک با نگاهی تحقیر آمیز
 به اون گفت: " شما همیشه این همه از خود راضی هستید؟ و اینکه این جا چی کار
 میکنی؟ " سینا متوجه منظور اون نشده بود ، و حرفی هم به اون نزد و بدون اینکه
 چیزی بگه از کنار میز او دور شد . نغمه رو به دوستش گفت : " میشه
 خواهشا بس کنی ؟ این چه کاریه؟ چرا با اون بیچاره این طوری رفتار میکنی ؟ "
 دخترک هم در پاسخ دوستش گفت: " من اصلا از این مدل ادم ها خوشم نیاد

... " و با اکراه مشغول خوردن شد. هر دوی آنها خوردن را تمام کردند و بعد رستوران را ترک کردند. سینا هم بعد از تعطیل شدن رستوران مثل همیشه به لب در رفت و در گوشه ای بر روی شن های دریا نشست ، مثل همیشه به افق خیره شد و مشغول صحبت کردن با خودش شد . اما این بار بر خلاف همیشه حس کرد شخص دیگه ای هم به غیر از اون در اون مکان حضور داره ، برگشت و به پشت سر خودش نگاه کرد ، نغمه به آرامی ایستاده بود و مثل شب گذشته به صحبت های اون گوش میداد. سینا از جاش بلند شد و گفت : " خانم عزیز ... نمیدونم شما کی هستید و دوست هم ندارم بدونم اما همیشه این اجازه رو به من بدید که تنها باشم و هر جا که میرم شما رو نبینم . ؟ " نغمه هم در کمال ناباوری و با تندخویی تمام پاسخ داد: " شما حق ندارید با من این طوری رفتار کنید؟ من هم برای خودم شخصیت دارم . " و بعد از چند نفس عمیق و در حالتی که آرامش خودش رو پیدا کرده بود گفت : " من میخوام از شما خداحافظی کنم . دوست من نباید با شما با اون لحن حرف میزد و میدونم که شما از عذر خواهی بدتون میاد اما بازم معذرت میخوام . همین مزاحم شما نمیشم و میرم . " سینا این بار به سرعت به اون گفت : " ببخشید خانم ، من ... من ... انسان تنهایی هستم و دوست ندارم که کسی این خلوت من رو به هم بزنه، به همین خاطر... " حرفش رو تا تموم گذاشت و بر روی شن ها در همانجا که نشسته بود نشست . و ادامه داد: " میدونی چقدر سخته وقتی تمام زندگیت رو تنها باشی ؟ تا حالا این حس رو داشتی که هیچ کس رو نداری ؟ تا حالا این حس رو داشتی که مقصری و باید جزای گناهتو پردازی ؟ " سرش رو به سمت نغمه برگردوند و ادامه داد " واقعا این حس رو داشتی ؟ " نغمه

که جا خورده بود گفت: " میتونم این جا کنارت بشینم؟ اشکال نداره؟" سینا هم که خیلی آروم تر از همیشه شده بود گفت: " نه اشکال نداره " دخترک کنارش بر روی زمین نشست و به سینا نگاه کرد و گفت: " نه تا حالا این حس رو نداشتم، من آدم تنهایی نیستم و دو رو برم کلی دوست و آشنا دارم. ولی تو چرا تنهایی؟" سینا که هیچ وقت با هیچ کس حرفی نزده بود، تصمیم گرفته بود که امشب رو در کنار این دختر تا هر زمان که بشه سر کنه و با اون حرف بزنه. این اولین باری بود که با کسی هم کلام میشه. یک نخ سیگار روشن کرد و گفت: " میدونی ... من وقتی به دنیا اومدم، مادرم رو از دست دادم ... به همراه پدرم توی پرورشگاه بزرگ شدم. " نغمه با تعجب گفت:

" پرورشگاه؟"

" بله ... پدرم اونجا کار میکرد، نگهبان اونجا بود، برای همین هم من همیشه اونجا بودم. اما وقتی من ۱۶ سالم بود، پدرم مرد. همه اون چیزها هم تقصیر من بود، من میتونستم پدرم رو نجات بدم اما این کار رو نکردم."

" چرا این حرف رو میزنی؟"

" به این خاطر که من مقصرم. " و بعد به دخترک نگاهی انداخت، چشمان نغمه آرام و زیبا بود، حتی در اون هوای تاریک میتونست به خوبی زیبایی اون رو ببینه. سینا ادامه داد: " من از مدرسه مثل همیشه به پرورشگاه رفتم، عادت داشتم تما روزم رو تا قوم شدن شیفت کاری پدرم پیشش باشم، به جز اون کسی رو

نداشتم ، پدرم هم یک یتیم بوده و هیچ کس رو نداشته ، به همین خاطر هم من همیشه پیش اون بودم . وقتی جایی رو نداشته باشی ، وقتی کسی رو نداشته باشی خیلی حس بدیه ، این طور نیست؟ ... از وقتی پدرم مرد این حس رو داشتم ، اون همیشه وقتی به من نگاه میکرد بهم میگفت: " من بهت افتخار میکنم ، و بدون که تو میتونی دنیا رو تغییر بدی ، فقط به این شرط که خودت رو اول از همه تغییر بدی . " همیشه وقتی با هم به ستاره ها نگاه میکردیم ، میدونی ... اون عاشق ستاره ها بود و دوست داشت که یک روزی توی یکی از اون ستاره ها زندگی کنه ، خودش میگفت همیشه از بچگی وقتی به ستاره ها نگاه میکرد حس میکرد که روزی میرسه که روی یکی از اوها زندگی کنه . من الان باور دارم که پدرم در حال حاضر روی پر نور ترین و زیباترین ستاره عالم زندگی میکنه ، باور دارم که اون توی هشته ، باور دارم که روزی من هم پیش اون میرم و تا ابد با هم خواهیم بود. این چیزیه که قول دادم به خودم ، به پدرم و به خدا قول دادم که پیشش باشم . " سینا به افق خیره شده بود و سکوت کرد ، تنها صدایی که می اومد ، فقط صدای موج های آرام دریا بود که به ساحل برخورد میکرد. نغمه هم به اون خیره شده بود و چشمانش خیس شده بودند.

سینا هر دو تا پای خودش رو در آغوش گرفت و ادامه داد: " میدونی ... از وقتی اون مرد ، من حس کردم که باید کاری رو انجام بدم ، کاری که سنگین و سخته و من بعضی وقتها از حمل کردنش خسته میشم ، بعضی وقتها دوست دارم اون رو کنار بذارم و روی تموم این افکار خط قرمز بکشم . اما وقتی با خودم تنها میشم ،

وقتی با پدرم صحبت میکنم ، میفهمم که این باری که روی دوش منه ، سرنوشته منه ، باید انجامش بدم ، باید به مقصد برسویش . آگه این کار رو نکنم به پدرم ، به آرزوهاش ، به دنیایی که واسه من و خودش ساخته بود خیانت کردم. " سینا به نغمه نگاهی انداخت ، او همچنان سینا را نگاه میکرد و به حرفهایش با علاقه گوش میداد، سینا هم ادامه داد : " شاید الان این سوال توی ذهنت باشه که ، هدف من چیه ؟ سوال خوبی ... ولی من برات پاسخی ندارم ، نه اینکه هدف خودم و شناسم ، نه ؛ به این خاطر که نمیتونم اون رو به کسی بگم. " سینا نفسی عمیق کشید و گفت : " ببینم تا به حال به گردش دنیا نگاه کردی ؟ به دور خورشید میچرخه ، به دور خودش میچرخه ، همه این مجموعه به دور هم میچرخن ، اما چرا؟ همیشه این سوال رو از پدرم می پرسیدم اون هم جواب میداد: " به این دلیل که نیرویی توی این دنیا هست که دوست نداره چیزی از مرکز خودش دور بشه " همیشه هم میگفت : " این عالم مثل یک شمع روشن میمونه ، که کلی پروانه زیبا به دورش میچرخن ، شاید نور این شمع همه جا رو روشن نکنه اما با این حال همه سعی میکنن که خودشون رو برسونن و دورش بچرخن ، تا از نورش ، از گرمایش ، از حس خوبی که داره استفاده کنند. به این خاطر هم هست که دنیا به دور هم دیگه میچرخه ، دنیا مرکز خودش رو داره ، به اون مرکز خیره بشو و به دورش بچرخ و وقتی که فرصتت برسه ، وقتی زمان تو برسه میتونی خودت رو توش غرق کنی . " آره ... پدرم راست میگفت ... منم باید به دور اون مرکز بچرخم ، اما تا کی ؟ هیچوقت این چرخش تموم نمیشه چرا تموم نمیشه ؟ چرا من باید این همه درد رو تحمل کنم ؟ چرا من نتونستم هیچ وقت مادرم رو ببینم ؟ چرا پدرم به قولش

عمل نکرد؟ میدونی... اون به من قول داده بود که من رو تنها نذاره. " بغض گلوی سینا رو گرفته بود و به زور صحبت میکرد ، به سمت دیگه ای نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و قطره اشکی که از چشمش افتاده بود رو به سرعت پاک کرد و بعد ادامه داد : " روزی که از مدرسه به پرورشگاه اومدم ، به اتاقک نگهبانی دم در که پدرم همیشه با اون کلاه آبی و جالبش توش مینشست نگاه کردم ، اما کسی رو ندیدم ... نمیدونستم اون کجاست ؟ فکر کردم شاید داخل ساختمان موسسه باشه ، ولی هر جا رو گشتم نبود، از هر کس سوال کردم کسی اون رو ندیده بود. " و بعد با صدای بلند فریاد زد : " پدر ... من رو ببخش ... من یه احمق بودم ، اون روز باید وارد اتاقک میشدم و میدیدم که روی زمین افتادی ، من باید از تو پرستاری و محافظت میکردم ، این وظیفه من بود . تو توی تمام زندگی من این کار رو کردی ولی من نتونستم ، ولی من نتونستم ... " گریه امونش نمیداد ، نمیتونست به حرف زدن ادامه بده . نغمه که این حال رو دیده بود گفت : " ولی این که تقصیر تو نیست ، تو که نمیدونستی پدرت چه وضعیتی داره ، نباید خودت رو اذیت کنی . " سینا هم سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت : " چرا تقصیر من بود، من همیشه اول به اتاقک نگهبانی میرفتم و اون رو بغل میکردم، می بوسیدمش و براش از همه اتفاقات روز خودم تعریف میکردم . اما اون روز وقتی دیدم که توی اتاقک نیست با اینکه حسی به من گفت وارد اتاقک بشم اما گوش ندادم ... من یه احمقم. میدونستم که باید وارد بشم اما این کار رو نکردم، پس لازم نکرده به من بگی که من مقصر نیستم ، وقتی همه این موضوع رو میدونن. متوجه ای ؟ " و بعد با خشم و غضب به نغمه نگاه کرد. از شدت خشم و ناراحتی صورتش سرخ شده

بود و تمام رگهای صورتش بیرون زده بود ، حس نفرت از خودش تمام وجودش رو پر کرده بود . حس میکرد باید از کسی انتقام بگیره ، اما از کی میتونست به غیر از خودش انتقام بگیره . با همان حالت عصبانیت و ناراحتی رو به نغمه گفت : " من مقصرم ... این رو می فهمی ؟ آگه کسی باید از بین بره اون منم ... آگه کسی قرار بود اون روز بمیره اون من بودم نه پدرم ، نه کسی که تمام زندگیش رو زحمت کشید تا یه بچه بیخودی مثل من رو بزرگ بکنه . من باید به جای اون میمردم . میفهمی؟" نغمه با حالتی سرشار از ترس و ناراحتی رو به اون گفت : " آره ... میفهمم میفهمم " سینا هم با همان حالت روش رو از دخترک برگردوند و به سمت اسمون خیره شد . چند ثانیه ای به همین منوال در سکوت گذشت . سینا که انگار کمی آرام تر شده بود و چند نفس عیق کشید و گفت : " بعد از اون روز از شهر بیرون اومدم و همیشه دوست داشتم کنار دریا زندگی کنم به همین خاطر اومدم و اینجا مشغول کار شدم . ولی یه روزی دوباره برمیکردم ، نمیدونم کی ؟ اما میدونم که برمیکردم ، باید برگردم ... چاره دیگه ای ندارم ، باید به قولی که به پدرم دادم عمل کنم . " و بعد به آرامی برای مدتی مدید و متوالی در حالی که دستانش رو مشت کرده بود به سختی فشار میداد گفت : " باید به قولم عمل کنم ... باید به قولم عمل کنم "

نغمه هیچ وقت تا بحال چنین کسی رو ندیده بود ، هیچ وقت باورش نمیشد که راز زندگی این عالم تا این حد دردناک و غم انگیز باشه ، دوست داشت کاری بکنه که بتونه این درد رو تسکین بده ، اما چیکار میتونست بکنه ؟ اون نه سینا رو

میشناخت و نه وابستگی و یا حسی به اون داشت ، حتی اگر هم حسی به اون داشت نمیتونست به اون کمک بکنه ، چرا که میدید سینا از درون ویرونه و متلاشی شده . یا سردرگمی به اون خیره شده بود و هیچ حرفی نمیزد .

دقایقی به این منوال گذشت تا اینکه تلفن همراه نغمه زنگ خورد : "

"بله ... شاه الان میام ... خدا حافظ"

نگاهی به سینا انداخت ، پسر غرق در افکار خودش بود و هیچ توجهی به اون نمیکرد و اصلا حتی نگاهی هم به اون نکرد ، تنها لباس تکون میخورد و مدام زیر لب چیزی رو تکرار میکرد ، تنش های عصبی اون خیلی بیشتر شده بودند و هر لحظه ممکن بود که از درون منفجر بشه . نغمه اون رو صدا کرد و گفت : " من باید برم ... واقعا از اینکه متوجه شدم چقدر سختی کشیدی ناراحت و متاسف شدم . دوست داشتم که میتونستم به تو کمکی بکنم اما ... به هر حال من هیچ وقت اسم تو رو نفهمیدم اما من نغمه هستم . امیدوارم که بتونی به قولی که به پدرت دادی عمل کنی .. .خدا حافظ" از جاش بلند شد و هنوز چند قدمی نرفته بود که یا صدای سینا برگشت و به سمت اون نگاه کرد : " سینا ... اسم من سیناست " سینا به دخترک نگاه میکرد ، توی چشمانش درخواست عاجزانه ای موج میزد ، درخواست کمک ، انگار که شخص دیگه ای توی وجود اون بود و داشت توی اون لحظه فریاد میزد : " خواهش میکنم به من کمک کن... من رو تنها نذار ، من به بودن کنارم احتیاج دارم ، به اینکه کسی رو داشته باشم که باهاش

حرف بزنم و اون با من حس همدردی بکنه احتیاج دارم . " اما نیروی دیگه ای نمیداشت که این صدا بیرون بیاد ، انگار که پشت میله های فولادین زندانی شده بود . نغمه این رو حس میکرد اما نمیتونست کاری انجام بده .

نغمه به راهش ادامه داد و بعد از چند لحظه ای به طور کامل از دیدرس سینا دور شد و رفت . سینا به سمت دریا نگاه کرد و گفت : " خدا دیدی ؟...
ممنوم ازت . "

فصل نهم :

سینا بعد از رفتن از پیش پیرمرد در خیابان مشغول قدم زدن شده بود و تموم این خاطرات رو به یاد می آورد ، تموم ذهنش درگیر گذشته و آینده شده بود ، دوست داشت هرچه سریع تر به قولی که به پدرش داده عمل کنه ، نمی توانست دیگه بیشتر از این تاخیری توی برنامه هاش داشته باشه . اطراف شهر پلی بود که از روی یه کاتال رد شده بود ، ارتفاع این پل حدود ۲۵ متر بود و کاتال آب هم همیشه پر از جریانات خروشان آب بود، سینا به این کاتال علاقه زیادی داشت ، پدرش همیشه وقتی بچه بود اون رو برای دیدن این منظره می اورد ، توی اواخر تابستون معمولا بعضی از پرندگان به اینجا مهاجرت میکردند و و کنار این کاتال زندگی میکردند ، توی تابستان معمولا آب کاتال خیلی آروم تر و زیبا تر بود. حس وحشت رو به انسان القا نمیکرد ، اما توی زمستون همیشه به خاطر بارش برف و بارون ، وحشی و پرخاشگر بود و با شدت به راه خودش ادامه میداد .

سینا همیشه منظره شاد و خرم این رود رو به یاد می آورد ، این منظره و دیدنش خاطرات پدرش رو برایش زنده میکرد. به آرومی راه خودش رو به سمت کاتال آب طی میکرد . سرما به حدی زیاد بود که دستاش سرد شده بودند ، گوشه اش سرخ بود و نمیتونست حتی اون رو حس کنه . دستاش رو هم از شدت سرما داخل جیب لباس کهنه اش کرده بود و یقه لباسش رو هم بالا زده بو سر خودش رو داخل یقه کرده بود . کمی که قدم زد به نزدیکی خیابانی آشنا رسید . به اطراف نگاه کرد ، نمیدونست دقیقا اینجا کجاست اما مطمئن بود که این خیابون رو قبلا

دیده. نگاهی به داخل خیابون کرد و ساختمونی عجیب و کهنه توجهش رو به خودش جلب کرد ، ساختمونی که بین چندین آپارتمان و برج بلند احاطه شده بود. اصالت زیادی به این کوچه داده بود ، درست مثل اینکه در بین زباله ها به تکه ای الماس برخورد کنید . بدون این که از خودش اراده ای داشته باشه ، به سمت اون ساختمون کشیده شد ، حتی اسم خیابون هم براش آشنا نبود. هر چه قدر که به آن خانه قدیمی نزدیک تر میشد ، خاطراتش بیشتر و بیشتر اون رو یاری میکردند . تا اینکه بعد از طی کردن حدود ۵۰ متر راه همه چیز رو یاد آورد . همه چیز رو میشناخت ، این خونه که در مقایسه با برجهای کناریش مثل کودک نوپایی بود ، خونه ای بود که توش به دنیا اومده بود و با پدرش زندگی میکرد . بعد از تمام این مدت این اولین چیزی بود که اون رو واقعا خوشحال کرده بود ، به یاد آوردن روزهای خوب با هم بودن، واقعا طعم شیرینی داشت ، شیرین تر از تمام خوراکی های دنیا . نمیتونست باور کنه که چطور این خیابون رو نشناخته ، به تابلو نگاه کرد ، همه چیز تغییر کرده بود، تمام ساختمانهایی که در دوران کودکی در کنار خانه آنها بود تبدیل به برج های بلندی شده بودند ، که تا قلب آسمون بالا رفته بودند. اما این خونه همچنان باقی مونده بود . همچنان همونطور زیبا و باشکوه باقی مونده بود. از نظر سینا این خانه میراثی بود که ساها گمش کرده بود ، این خانه باشکوه ترین دارایی یک انسان بود. به اطرافش نگاه کرد، هیچ کس در خیابان نبود و فقط تاریکی بود و ماشین هایی که در گوشه و کنار خیابون پارک کرده بودند ، اما اون میتونست به هر کجا که نگاه میکنه خودش رو ببینه ، به سمت چپ و سر خیابون نگاه کرد ، دوران کودکی خودش رو دید ، وقتی با کوله ای قرمز رنگ ، درحالی

که عینک گردی روی چشماش بود به همراه پدرش به سمت خونه می اومد . به سمت راست خودش نگاه کرد ، دوران نوجوانی دقیقا آخرین باری را که به خانه آمد تصور کرد ، وقتی که برای بردن وسایل خودش و پدرش با حالتی ناراحت و غمگین و مات زده بود . همه چیز رو به یاد می آورد ، خاطرات شاد و خاطرات دردناک.

دوست داشت به داخل خونه بره و توی اتاق خودش بشینه ، دوست داشت این خونه رو بغل کنه، ببوسه ، بو کنه ، حس کنه ... خلاصه اینکه دوست داشت توی وجود این خونه حل بشه . خونه ای که تمام خاطرات خوب بچگی و پدرش رو به همراه داشت . خونه ای که هر وقت به اون نگاه میکرد ، نقش لبخند روی صورتش بی اراده شکل میگرفت . اما نمیتونست بیشتر از این وقتی رو تلف کنه باید میرفت ، باید به رفتن ادامه میداد .

از جلوی خونه دور شد و به سمت خارج خیابون حرکت کرد و برای بار آخر به داخل خیابون نگاه کرد و وداع گرمی رو با اون انجام داد. میدونست که باید بره ، میدونست که خیلی چیزهای خوبی انتظارش رو میکشند. برای همین با اینکه هوا سرد و طاقت فرسا بود اما دیدن خونه قدیمی و زنده شدن اون خاطره ها هوش جون دوباره ای داده بود و میتونست بدون خستگی به مسیر خودش ادامه بده ف میتونست بدون خستگی کیلومترها رو طی کنه حتی آگه هوا بی نهایت هم سرد میشد و هزاران مانع و مشکل سر راهش سبز میشد اون باید به راهش ادامه میداد و با این افکار به سمت جلو حرکت کرد.

فصل دهم .

سینا تقریباً تمام راه رو طی کرده بود و به نزدیکی پل رسیده بود . هیچ شکی در دلش نبود ، قدم های اون استوار و محکم بودند و با هر قدمی که به جلو برمیداشت اراده اش برای انجام هدفش بیشتر میشد. دیگه سرما رو حس نمیکرد ، انگار که توی هشت قدم برمیداره، هوای سرد براش آزاردهنده نبود ، خلاصه اینکه هیچ چیزی توی اون لحظه ای که پاش رو روی پل گذاشت بد نبود .

در کنار پل حرکت کرد و به کاتال خروشان آب که بیشتر از همیشه آب داخل خودش داشت و با سرعت بیشتری حرکت میکرد نگاه کرد . دستانش رو روی نرده های محافظ کنار پل گذاشت ، و به آرامی اون رو لمس کرد. حس میکرد پل داره باهاش حرف میزنه ، کاتال آب داره باهاش حرف میزنه . همه چیز داشت باهاش حرف میزد. نگاهی به آسمون انداخت ، همچنان برف در حال باریدن بود و رنگ قرمز آسمون هم هر لحظه پر رنگ تر میشد و با کمی نگاه کردن به اون ترس عجیبی توی دل هر انسانی می انداخت ، انگار که میخواست جهنم شروع بشه . اما هیچ کدام از اینها در دل سینا ترسی ایجاد نمیکرد ، اون دیگه از چیزی نمیترسید، خیلی وقت بود که از چیزی نمیترسید ، خیلی وقت بود که دوست داشت خودش رو آزاد حس کنه ، آزاد تر از یاد ، آزادتر از آب . دوست داشت خودش رو توی دست زمان و مکان و فضا و هر چیزی که توی این دنیا هست رها کنه و تا ابد خرم و شاد به زندگی ادامه بده .

پل بزرگ و قدیمی بود ، شاید حدود ۵۰ سال از ساختش میگذشت ، سازه پل فلزی بود اما روی اون رو سنگفرش کرده بودند و با این که نسبتاً قدیمی بود اما واقعا زیبا بود . سینا از وقتی یک بچه بود این پل رو به خاطر می آورد و میشناخت و به نظرش تنها چیزی که توی این شهر در طول این چند سال تغییر نکرده بود همین پل و منظره اطرافش بود . وقتی بچه بود دوست داشت که وقتی ازدواج میکند با همسرش گهگاهی روی این پل بیان و وقت بگذرونند ، و با وقتی بچه دار شد به همراه اوها روی این پل بیاد و براشون از جوونی و خاطرات خودش تعریف کنه . اما الان تنها کاری که میتونست این بود که برای این پل از اتفاقاتی که برای افتاده صحبت کنه . مردم محلی اسم این کاتال رو رودخانه امید گذاشته بودند، همه با این که میدونستند این یک رودخانه معمولی نیست و مصنوعیه اما با این حال به اون رودخانه امید میگفتند، از وقتی که این کاتال ساخته شده بود ، همه چیز توی شهر فرق میکرد ، مردم بر این باور بودند که این رودخانه به زندگی اوها برکت و شادی میده . همه عقیده داشتند که آگه این رودخونه نبود هیچ اتفاق خوبی توی این شهر اتفاق نمی افتاد و هیچ کشت و کار و هیچ صنعتی این جا نبود . خوب این عقیده بود که اوها داشتند و همه هم به اختصار کاتال رو امید میخواندند. سینا هم در پل ایستاد و بر روی نرده های محافظ پل خم شد و دستاش رو روی هم گذاشت و به آب خیره شد و گفت :

" سلام خدا ... سلام امید ... سلام پدر " کمی صبر کرد و دستی بر روی نرده های پل کشید و نگاهی به اطراف و تمام زوایای آن کرد و گفت : " سلام پل

دوست داشتنتی ، شما خوبید ؟ منم خوبم ، مرسی . چه شب سردیه ، مگه نه ؟ راستی پل دوست داشتی تو چرا توی این سرما سردت نمیشه ؟ چرا زنگ نمیزنی ؟ چرا ۵۰ سال استوار موندی ؟ چه دلیلی داشت که این همه مدت اینجا بمونی و من و این همه آدم دیگه رو تحمل کنی وقتی ما انساها تحمل ناپذیریم ؟ وقتی که ما هیچ کدوم به همدیگه احترام نمیذاریم و همدیگه رو خیلی راحت خرد میکنیم .

میدونی ... من فکر میکنم چون چاره ای نداری ، چون دلیل دیگه ای نداره ، والا تو هم میتونستی مثل من حرکت کنی ، درسته ؟ چرا حرکت نمی کنی ؟ تو خشمگین نمیشی ، روزانه این همه انسان با خصوصیات مختلف و حالتهای پلید میان و با تو صحبت میکنند ؟ ... خسته نمیشی ؟ ... دوستشون داری ؟ بایدم این طور باشه ، بایدم دوستشون داشته باشی . ولی من دیگه هیچ کسی رو دوست ندارم ، دیگه نمیخوام کسی رو بینم ، دیگه از وجود آدمها خسته شدم ، از اینکه کنارشون بنشینم ، راه برم ، با اوها حرف بزنم ، از همه اینها خسته شدم .

" سری تکنون داد و آهی کشید و روی دو پاهاش نشست و به زده های محافظ پل تکیه داد و ادامه داد: " میدونی... چند سال پیش ، دقیقا نیدونم شاید ۸ سال و با ۷ سال پیش بود ، آره همین حدودا بود ... وقتی توی اون شهر ساحلی کار میکردم ، دختری رو دیدم که خیلی چهره جالبی داشت ، آگه نخوام دروغ بگم اون تنها کسی بود که چهره اش رو توی خاطراتم کنار پدرم و بعضی از آدمهایی که دوستشون داشتم نگه داشتم ، دختر خوبی بود ، هیچ وقت از اون موقع به بعد ندیدمش . نفهمیدم از کجا اومد و به کجا رفت ؟ اما تنها چیزی که میدونم ، وقتی اون رو دیدم ، برای لحظه ای حس کردم دنیا به روی من خندیده، " سرش رو

پایین انداخت و لباس رو به چپ و راست حرکت میداد ، کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: " هوم ... لحظه رومانتیک و عاشقانه ای داشتم ، اما مهم نیست ، اون دختر که برای یک روز توی زندگی من بود ، اصلا چرا باید این همه به اون فکر کنم . میدونی چرا این حرف رو زدم ، میدونی چرا از اون حرف زدم؟ ... نمیدونی؟... باشه همت میگم. به این خاطر که اون دختر تنها انسانی بود که بعد از پدرم تونست درک کنه که من چه مشکلی توی زندگیم دارم، و آگه الان اینجا کنارم بود میتونست درک کنه که چرا این جا نشستم البته شاید درک کرده ، شاید من اشتباه متوجه شده ام ... به هر حال ، من الان اینجا نیومدم که برات از خاطرات عاشقانه خودم تعریف کنم ، اومدم که همت یه چیزی رو بگم . دوست دارم به حرفم خوب گوش کنی ، دوست دارم وقتی حرفهام تموم شد مخالفت نکنی ، قول میدی ؟... ممنوم . " کمی مکث کرد و چند نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد و ایستاد و دستاش رو روی نرده های محافظ گذاشت و گفت: " همه شما ها میدونستید که من برای چی به اینجا اومدم ، این طور نیست ؟ هیچ کدوم جلوم رو نگرفتید ، مخالفت نکردید ، درسته ؟ " دستش اهرم کرد و به اون سمت نرده ها رفت و بر روی تکه فلزی که از پل بیرون زده بود ایستاد، تصمیمش برای انجام این کار جدی بود . نگاهی به آسمون و بعد به کاتال کرد و بعد گفت : " خداحافظ همگی شما ، خدایا ... پدر ... سلام " و درست در لحظه ای که میخواست پره و دستاش رو از نرده جدا کنه ، متوجه صدایی شد ، بدون اراده برگشت و پدرش رو در کنار خودش و روی پل دید . اصلا نمیتونست باور کنه ، پدرش خیلی وقت بود مرده بود و این حتما روح اون بود. به همین دلیل با تعجب و

در حالی که لکنت زبان پیدا کرده بود گفت: "تو... تو... پدر... " و پدرش هم شروع به صحبت کرد و گفت: "بله سینا، خودم هستم. بله فرزندم، من اومدم که نذارم این کار رو بکنی؟" سینا که تعجب کرده بود نمیدونست باید چی بگه، همونطور خشک و مات مشغول تماشای روح پدرش بود. هیچ کلمه ای برای گفتن نداشت و هیچ عکس العملی هم نمیتونست نشون بده، از تعجب تمام بدنش خشک شده بود و تنها کاری که توی اون لحظه بدون اراده انجام میداد، گرفتن زرده های محافظ بود. پدرش در تمام مدت به اون خیره شده بود و دستش رو به سمت سینا دراز کرد و گفت: "بیا فرزندم... سینا جان، خواهش میکنم، به خاطر من بیا روی پل بابا هم صحبت کنیم." سینا سری تکون داد و به اطراف نگاه کرد، به دنبال سرمنشا و دلیلی برای همه اینها میگشت. برگشت و به پدرش نگاه کرد و گفت: "اما این امکان نداره... پدر تو سالهاست که مردی، چطور میشه که الان ظاهر شدی و از من میخوای به حرفت گوش کنم؟" پدرش هم بابا لبخندی آرام گفت: "به این خاطر که میدونم تو به حرف من گوش میدی و من میتونم کمکت کنم."

"کمکم کنی؟ منظورت از کمکم کنی چیه؟ من احتیاجی به کمک تو ندارم... چون تو پدر من نیستی، پدر من مرده." سری تکون داد و زیر لب گفت "اینها همه دروغه، توهمه، من نباید تسلیم بشم." پدرش هم دوباره در حالی که همچنان دستش به نشانه کمک به اون دراز بود گفت: "درسته سینا... من مرده ام، من

خیلی وقته که مرده ام . اما تو باید به حرف من گوش بدی ، حداقل این فرصت رو به من بده که باهات صحبت کنم . "

" چرا باید حرفهای تو رو باور کنم ، پدر واقعی من منتظر منه که برم پیشش ، نمیتونم اجازه بدم چیزی جلومو بگیره وگرنه دیر میشه . "

" چی دیر میشه ؟ دیدن من ؟ تو الان داری منو می بینی ؟ فکر میکنی زندگی چیزیه که هر زمان که دوست داشتی تمومش کنی و برسی به چیزی که دوست داری ؟ "

" پس زندگی چیه ؟ چه فایده ای داره وقتی تو نیستی ؟ " دوباره بغض گلوش رو گرفته بود و نمیدونست چی باید بگه ، اشک از چشماش فرو میریختند و تنها چیزی که توی اون لحظه شش فکر میکرد این بود که خودش رو توی این آب خروشان بندازه و به همه چیز خاتمه بده . پدرش بار دیگه به اون گفت : " سینا ، من همیشه تو رو دوست داشتم و دارم . دوست دارم بدونی هیچ وقت تنهات نذاشتم و نمیذارم ، نه من ، بلکه خدا هم هیچوقت تنهات نمیذاره . " سینا هم با عصبانیت تمام فریاد زد : " پس چرا اون زمان که هم به تو و هم به خدا احتیاج داشتم هیچ کدوم نبودید ؟ چرا من رو تنها گذاشتی پدر ؟ تو که میدونستی من بدون تو میمیرم و این زندگی رو نمیخوام ، چرا من رو تنها گذاشتی ؟ من حتی مادر خودم رو ندیده بود ، حتی نتونسته بودم حس کنم طعم مادر داشتن چه طوری هست ؟ توقع داری الان باور کنم که خدایی که تو رو از من گرفت ، اون

هم توی سخت ترین شرایط زندگیم ، همیشه با من بوده و میخواستہ از من محافظت کنه ؟ نه پدر من هیچ کدوم از این حرفها رو باور ندارم و اصلا باور نمیکنم که تو هم پدر من باشی ، خدایی وجود نداره ، من هم میخوام خودم رو با بود کنم . چون ادامه دادن این زندگی با این شرایط دیگه برام ممکن نیست . " پدرش با همان لحن آرام گفت : " میدونم تو عصبی و ناراحت هستی ، اما باید بدونی که همه اینها دلیل بزرگتری داشتند ... " سینا هم با عجله وسط حرفهای اون پرید و گفت : " این ها همه مزخرفه ... دلیل بزرگتری داشتن ... کدوم دلیل ؟ چه دلیلی ممکنه وجود داشته باشه وقتی هیچ عدالتی توی این دنیا نیست ، وقتی من بچه باید بموم زندگیم رو بدون مادر باشم و بقیه اون رو هم بدون پدر سر کنم ، چه عدالتی ممکنه وجود داشته باشه وقتی این همه بچه یتیم و بی خانمان توی این دنیا وجود داره ، عدالت ... وقتی این اسم به گوشم میخوره تنها چیزی که دوست دارم هیش پاسخ بدم اینه که هیش مزخرفه ... اسم خنده داریه ... عدالت ... " با لحنی تمسخر آمیز واژه عدالت رو به کار برد و به سمت دیگه ای خیره شد و بعد ادامه داد : " میدونی چیه ؟ من دیگه خسته شدم ، تو هم بهتر نیست به جای اینکه به من دروغ و دغل تحویل بدی برگردی پیش همون خدایی که ازش دم میزنی ؟ " پدرش این بار با عصبانیت و پرخاشگری گفت : " فکر میکنی من برای مسخره بازی به این جا اومدم ؟ فکر میکنی من تو رو این طوری تربیت کردم ؟ به نظرت آگه خدایی وجود نداره ، پس منی که مرده ام چه طوری میتونم الان توی این سرما پیش تو ظاهر بشم ؟ فکر میکنی خدا بی عدالته ؟ چون تو رو یتیم کرده ؟ چون بچه های دیگه رو یتیم کرده ، چون توی دنیا فقر و کشتار و گرسنگی و تشنگی زیاده ؟ این ها دلیل

بی عدالتی خدا نیست ... این ها دلیل بی مسئولیته ما انسانهاست نه خدا . اون هیچ تقصیری نداره ، تنها تقصیری که داشت این بود که با خوشحالی قوم روح خودش رو توی بدن تو و من و میلیاردها و میلیارد انسان دیگه دمید ، تا همه ما توی این زمین زندگی کنیم ، تا مثل حیوون به جون هم بیوفتیم ، همدیگه رو بخوریم و تیکه و پاره کنیم . فکر میکنی اینها بی عدالتیه خداست ؟ تقصیر خداست ؟ ... نه هیچ کدوم تقصیر خدا نیست . تقصیر خدا نیست که من مردم ، که تو یتیم شدی ... تقصیر خدا نیست که تو مادر نداشتی . میدونی تقصیر خدا چی بود ؟ دوست داری بدونی ؟ پس گوش کن ... اگه دوست داشتی باورش کن اگه هم دوست نداشتی به خودت مربوطه . خدا من رو فرستاده که تو رو نجات بدم ، که همت فرصت دوباره زندگی بده ، که بتونی با فکری بازتر به هدف بزرگتری که برات در نظر گرفته برسی . خدا دوست داره تو پیشرفت بکنی ، کامل بشی . فکر میکنی این خدایی که این همه از بی عدالتیش دم میزنی چرا قوم انسانها رو خلق کرد ؟ چرا به شما اجازه داد فکر کنید ؟ هم اینها به این خاطر بود که خسته شده بود تا براتون مسیر تعیین کنه ، برای اینکه حیوون رو آفریده بود، وقت این رسیده بود چیز دیگه ای به وجود بیاد، چیزی که بفهمه ، درک کنه . وقت این رسیده بود که جهان آفرینش جور دیگه ای به مسیر خودش ادامه بده فکر میکنی خدا از اینکه شما ها عذاب میکشید خوشحاله ؟ نه ... اشتباه نکن ... هیچ پدری از زجر کشیدن فرزندانش خوشحال نمیشه ... خدا هم همین طوره اون هم درسته که هیچ وقت فرزندی نداشته و با خودش فرزند کسی نبوده ... اما مثل یک پدر مراقب و عاشق بنده هاشه ، ما مثل فرزندان اون میمونیم ... درسته بعضی وقتها از

ما تا امید میشه ، تنبیهمون میکنه ، اما وقتی خوشحال باشه ... وای ... نمیدونی وقتی خوشحال باشه چیکار میکنه ، قادره که دنیا رو بکنه هشت . قادره که همه چیز رو به شکل خوب دربیاره . اما آگه این کار رو بکنه دیگه لزومی نداره تو به اراده خودت از این پل به داخل کاتال آب پیری و خودت رو بکشی ، دیگه لزومی نداره من تو رو از توی یک سبد که توی زمستون سرد بود و برف به شدت میبارید پیدا کنم و به خونه خودم ببرم و تو بشی پسر من ... " حرفش رو قطع کرد و به سینا نگاه کرد ، سینا که تمام مدت داشت به آسمون نگاه میکرد ، با شنیدن این حرف به سمت پدرش نگاه کرد و با تعجب گفت: " چی ؟ "

" درست شنیدی ، من پدر واقعی تو نیستم و تو هم پسر واقعی من نیستی . اما همیشه مثل پسر دوست داشتم . "

" نه ... تو ... دروغ میگی . اینها همش دروغه . "

" فکر میکنی دروغ میگم پسر؟ .. باشه پس چرا هیچ وقت عکسی از مادرت به تو نشون ندادم ؟ چرا تو هیچ شباهتی به من نداری ؟ میخوای حرف من رو باور کنی؟ ... هتزه از مدیر موسسه پرسى ، از همه اوهایى که اونجا کار میکردند پرسى ، همه این موضوع رو میدونستند به جز خودت . میدونی چرا ؟ ... به این خاطر که هیچ کس ، از جمله من دوست نداشت تو تا راحت باشی ، دوست نداشتیم تو عذاب بکشی و خودت رو بی کس حس کنی . همیشه تو رو پسر خودم دونستم و دوست داشتم که تو هم منو پدر خودت حس کنی . نمیدونم پدرت کی بود ، با

مادرت کجاست ؟ اما تنها چیزی که میدونم اینه که وقتی اون شب تو رو توی
 خیابون پیدا کردم داشتی میمردی ، از شدت گرسنگی داشتی میمردی ، فکر
 میکنی کی همه این کار هارو انجام داد ؟ ... من نبودم ... من وقتی برای بار اول
 اون سبد رو دیدم شش توجه نکردم ، به راه خودم ادامه دادم چون اصلا علاقه ای
 به دونستن داخل اون نداشتم ، ولی وقتی چند قدم طی کردم ندایی درونی به من
 گفت " برگرد " . اگر من به اون ندا یا اور نداشتم و به اون گوش نداده بودم ، تو
 مرده بود ، خیلی قبل تر از اینکه بتونی حرف بزنی ، راه بری ، و یا من رو به اسم
 پدر خطاب کنی مرده بودی . این ها همه لطف خداییه که تو میگی وجود نداره .
 چرا خدا وجود داره ، فقط خسته شده از اینکه شما مردم به جون هم میافتید ،
 خسته شده از اینکه به شما بگه این کار رو نکنید و اون کار رو نکنید . از همه
 اینها خسته شده . از اینکه وقتی به درجه والایی از علم و آگاهی میرسید ، علمی
 که خودش پایه گذارش بوده ، سریع دوست دارید محکومش کنید ، به دیوار میخ
 کوبش کنید و مثل کیسه بوکس شش مشت بکوبید . خدا از همه اینها خسته است
 . به شما اختیار داد تا راه درست رو خودتون پیدا کنید ، نه اینکه این طوری هدرش
 بدید...

سینا حرفش رو قطع کرد و گفت : " منظورت از اینکه تو پدر من نیستی و من رو
 به فرزندی گرفتی و پیدام کردی چیه ؟ " پدرش هم سری به نشانه تا امیدی نکون
 داد و گفت : " واقعا حالا میفهمم وقتی به من گفتن فهموندن خوب و بد به
 انسان از خرد کردن و آب کردن تمام هستی سخت تره یعنی چی ؟ حالا میفهمم

که خدا وقتی ما ازش به هر دلیلی شکایت میکنیم و اون به ما کادو و جایزه میده ، چه قدر صبر و شکیبایی داره . من پدر واقعی تو نیستم، ولی کسی نمیتونه این حقیقت رو کتمان کنه که من پدر توام . چون هستم ، من با جون و دل تو رو بزرگ کردم و از هیچ حقی هم نمیگذرم . برای همین هم به اینجا اومدم که ندارم این کار رو بکنی . اما همونطور که خدا میگه و به منم گفتن که به تو بگم ، تو حق انتخاب داری ، میتونی پیری و به این زندگی نکبت باری که داری خاتمه بدی ، و با اینکه بیای این ور پل ، من رو که در تمام این سال ادعا به دوست داشتن و عاشق بودن من کردی رو بغل کنی و با هم صحبت کنیم ، و بعد به زندگی پردازی ، به بهترین نحو زندگی کنی . بهتر از همه آدم های این دنیا . مطمئن باش هر کسی این فرصت رو نداره که بتونه به زندگی برگرده . من صحنه هایی رو دیدم که خیلی روی وجودم تاثیر گذاشت ، انسان هایی که برای برگشتن به زندگی حتی برای هزافه ای التماس میکنند ، اما هیچ راه برگشتی به گذشته نیست . شاید بشه به آینده سفر کرد و به آینده نگاه کرد ، اما گذشته ، هیچ وقت بر نمیگرده . چون چیزی که گذشته قرار نیست برگرده وگرنه هیچ وقت بر نمیگشت و اسمش هم گذشته نمیشد. به هر حال بازم میگم این انتخاب توه . و میخوام بدونی ... خدا در هیچ صورتی از تو ناامید نشد و نمیشه و من هم همیشه تو رو دوست خواهم داشت . "

سینا حس تردید شدیدی رو داشت ، نمیدونست چی کار باید بکنه ؟ باید به داخل آب پیره و با اینکه پیش پدرش بره . حسی در درونش به اون میگفت : "

همه اینها دروغه ، تو باید به هدفی که در تمام این سالها داشتی فکر کنی " و حس دیگه ای هم میگفت : " هیچ وقت برای عوض کردن مسیر دیر نیست ، تو پدرت رو میخواستی و اون الان کنارته ، بهتره که این فرصت رو از دست ندی و زودتر بری پیشش " . سینا رو به پدرش کرد و گفت : " من تمام حرفهات رو شنیدم ... اما چرا باید تو رو باور کنم ؟ دوست دارم دلیل این سوال رو به من بگی . من میدونم که تو پدر من هستی و میدونم که دوستم داری ، من هم دوستت دارم اما دلیل قانع کننده تری میخوام . " پدرش نگاهی به اون کرد و گفت : " چه دلیل میتونم قانع کننده تر از عشق بدم . من عاشق تو ام پسر ، عاشقانه دوست داشتم و عاشقانه بزرگ کردم ، یادته همیشه وقتی به اینجا می اومدم چی بخت میگفتم؟ میدونم حق داری به خاطر اینکه بخت دروغ گفتم از دستم ناراحت باشی ، ولی من فکر میکنم تو از دست من ناراحت نیستی ، بلکه از دست خودت ناراحتی ، از این که نتونستی من رو اون روز نجات بدی ، اره آگه تو زودتر وارد اتاق میشدی من زنده میومدم ، اما اون تقصیر تو نبود. تو هیچ وقت نمیتونستی حدس بزنی که من توی اتاق هستم ، وقتی من رو صحیح و سالم تو صبح همون روز دیدی نمیتونستی حدس بزنی که بعد از ظهر سکنه قلبی میکنم و میمیرم . هیچ کس نمیتونه این حدس رو بزنه پس تو مقصر نیستی ، من هم مقصر نیستم ، خدا هم مقصر نیست . هیچ کس مقصر نیست . تو باید خودت رو ببخشی ، باید من رو ببخشی . و الا تا پایان زندگی ، تا پایان لحظه ای که به داخل آب می پری و حتی بعد از اون نمیتونی راحت باشی، روحت در عذاب خواهد بود "

سینا که اشکهای تمام صورتش رو خیس کرده بود گفت: " پدر من هم دوست دارم ... تو شاید بتونی من رو ببخشی ... شاید خدا بتونه ولی من نمیتونم ، من مقصر بودم ، اون روز وقتی دم نگیانی رسیدم ، هزاران بار به خودم گفتم درب و باز کنم و به داخل برم ، اما این کار رو نکردم ، انگار که هر بار به حسی من رو منحرف میکرد و نمیداشت پیش تو پیام . این وسط باید یکی مقصر باشه و آگه خدا و تو مقصر نیستید پس من مقصرم و باید مجازات بشم ، و آگه این مجازات من باشه ، خوشحال میشم قبولش کنم. " پدرش یکبار دیگه شروع به صحبت کرد و گفت: " چرا باید به دنبال مقصر بگردی؟ چرا به جای فکر کردن به چیزهای خوب زندگی دنبال بدی های زندگی میگردی ؟ چرا به جای اینکه به اون دختر و داشتنش فکر کنی ، به رد کردن و از دست دادنش فکر کردی و میکنی؟ هیچ وقت به این موضوعات فکر نکردی ؟ نه پسرم... تو نباید به دنبال مقصر بگردی ... هر آغازی یک پایان داره ، اگر قرار باشه که هر کس با از دست دادن پدر مادر و یا کسی و چیزی خودش رو بکشه و مقصر بدونه که نمیشه . یادته وقتی بچه بودی به دوستی داشتی که خیلی غمگین بود ؟ یادته کی رو میگم؟ ... اسمش مهرداد بود . میدونی اون الان کجاست و چی کار میکنه ؟ ... اون الان صاحب یک تجارت بزرگ شده و برای خودش صاحب خانواده شده . اون مثل تو پدر نداشت ، اون بچه کاملاً یتیم بود و تنهای تنها ، اما چرا این طوری شد . به این خاطر که باور داشت ، به چیزی باور داشت که قوی تر از خودش بود. وقتی اجازه بدی روحت ضعیف بشه ، خودت ضعیف میشی . این اجازه رو نده ، به خودت امید داشته باش و بدون که هیچ وقت تنها نیستی . و دوست دارم بدونی

کہ من ہمیشہ توی زندگیم بہ تو باور داشتہم پسرم ، خواہش میکنم اگر من رو دوست داری ، من رو باامید نکن ، اجازہ نہدہ تا ابد زجر بکشم و خودم ر سرزنش کنم کہ چرا نتونستم تنها عشق زندگیم رو ، تنها دارایی باارزش خودم رو نجات بدم . و یک چیز دیگہ کہ دوست دارم بدونی ... من از اون دختر خیلی خوشم اومد، و فکر میکنم کہ اون ہم از تو خیلی خوشش اومدہ باشہ . بہ نظرت ہتر نیست کہ بری و دنبالش بگردی و سعی کنی یہ پدر و یک ہمسر خوب باشی ؟ بہ نظرت ہتر نیست اسمی از خودت توی این تاریخ بہ جا بذاری ؟ تا اینکہ خودت رو بہ اینجا برسونی و بدون هیچ ہدف مشخصی ہمہ چیز رو قوم کنی ؟ در ضمن اون پیرمردی کہ امشب دیدی ہم نشانہ ای بود کہ خدا برات آمادہ کردہ بود تا بفہمی کہ ہمیشہ دوستت داشتہ و هیچ وقت تنہات نمیدارہ . و برای آخرین حرف دوست دارم بدونی کہ ہم من دوستت دارم و ہم خدا ، و اینکہ خدا هیچ وقت از غیب بہ کسی کمک نمیکنہ ، ہمہ چیز در درون خودت وجود دارہ ، فقط باید بہ اون ایمان داشتہ باشی و باور کنی کہ کنار تہ ، باور کنی کہ من کنار تہم و هیچ وقت تنہا نیستی ، در این صورت هیچ وقت دچار شکست و درد و ناراحتی نمیشی . "

سینا کہ نگاہش رو از پدرش دزدیدہ بود با کلمہ دوستت دارم اون برگشت ، اما هیچ خبری از پدرش نبود. بدون ارادہ و با تعجب بہ آن سوی نردہ ہا اومد و بہ اطراف نگاہ کرد و صدازد :

" پدر ... پدر ... برگرد ، خواهش میکنم... اشتباه کردم ، اشتباه کردم... " به روی زانو افتاد و دستاش رو به آسمون گرفت و **یا** فریاد گفت : " خدا... منو ببخش ... اشتباه کردم ... اجازه بده یه **بار** دیگه ... فقط یه **بار** دیگه پدرمو بغل کنم . خواهش میکنم... خواهش میکنم. "

سینا در همون حالت بر روی زمین افتاده بود واشک میریخت . هوا هم دیگه آروم شده بود هیچ خبری از برف و **یاد** و بوران سرد نبود، انگار که همه چیز آروم گرفته بود، نمیتونست **یا**ور کنه . خورشید هم کم کم داشت **یا** شراره های زرد خودش توی آسمون پیداش میشد و نوید این رو میداد که سرما برای دقایقی و شاید روزها خواهد گریخت و گرما و شادی جای همه چیز رو میگیره.

سینا بعد از چند دقیقه به خودش اومد و ایستاد و به آسمون نگاه کرد ، به کلی تغییر کرده بود ، برای اولین **بار** میخندید و حس میکرد که تمام وجودش ، روحش شاد شده ، و گفت: " خدایا ... ممنونم ... واقعا از تو ممنونم . "

فصل آخر

نگاهی به پشت سرش انداخت ، به پل ، به کاتال آبی که قرار بود به خونه جدیدی واسه بدنش تبدیل بشه ، به آسمون که دیگه کاملاً از نور خورشید اشباع شده بود و تمام جهان رو روشن کرده بود . حس جدیدی در وجودش موج میزد ، تمام روحش رو پر کرده بود ، به دستانش نگاه کرد ، به بدنش نگاهی انداخت ، به لباسهایش ، به هر چیزی که داشت نگاه کرد . همه چیز به نظرش جور دیگه ای میومد، همه چیز به نظرش زیبا تر بود ، حتی اون لباس های کهنه رو فاخر و نو میدید. از اینکه خداوند فرصت دیگه ای به اون داده بود واقعا خوشحال بود ، واقعا درک میکرد که چرا در تمام این مدت مشکلات زیادی رو تحمل کرده ، میدونست که وقتی الان به گذشته نگاه میکنه ، دیگه مثل قبل فکر نمیکنه ، همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود ، تمام انسانهایی که توی زندگیش اومده بودند و رفته بودند ، همه و همه برای این بود که اون بتونه خودش رو بشناسه .

دیگه خودش رو بخشیده بود، خودش رو به خاطر مرگ پدرش مقصر نمیدونست ، به خاطر تمام مشکلاتی که داشت ، به خاطر نداشتن یک زندگی عالی ، به خاطر تنهایی ، به خاطر هیچ کدوم از این مشکلات خودش رو مقصر نمیدونست .

زندگی رو به زیبایی میدید ، و میتونست درک کنه که زندگی همون جاده پر پیچ و خمیه که اگر صاف و یکنواخت باشه هیچ لذتی نداره ، میتونست درک کنه که باید برخی مواقع هم توی مسیرهای خاکی حرکت کنه تا قدر یک جاده صاف رو بدونه ، میتونست درک کنه تا کویر رو شناسه نمیتونه بفهمه جنگل چه حس خوبی داره

. تا هوای سرد رو نچشه به زیبایی و دلگرم بودن خورشید پی نمیره . تمام حس نو حال گذشته توی وجودش تغییر کرده بودند.

رو به پل و کاتال و آسمون ایستاد و گفت : " خدانگهدار... " برگشت و ادامه داد: " سلام زندگی دوباره من ... سلام پدر ... سلام خدا... ". به راه رفتن ادامه داد و بعد از چند دقیقه ای راه پیمایی به طور کامل از پل و کاتال آب دور شد. در اطراف این کاتال آب پر بود از درختان و باغهای میوه ، به تمام اوها نگاه میکرد ، خوشحال بود از اینکه میتونه دوباره به این رنگ سبز و زیبا خیره بشه ، از اینکه میتونه با لذت تمام میوه بخوره و طعم خوب اوها رو حس کنه . دستاش رو باز کرده بود و به حالت صلیب گرفته بود و قدم زان از همه این زیبایی ها دور شد و تقریباً وارد محوطه شهر شده بود . روز جدید و زندگی تازه .

تمام شهر دوباره به تکاپو افتاده بود ، ماشین ها تو خیابون میرفتن و می اومدن ، مردم هر کدوم به یک سمت میرفتن و شروع یک روز تازه رو جشن میگرفتن ، البته نه همه اوها ... ولی چیزی که برای سینا تو اون لحظه مهم بود این بود که دوست داشت همه روز ها رو جشن بگیره ، دوست داشت هر روز این هوا و این شهر و بغل کنه . دیگه از مردم بدش نمی اومد ، دیگه اوها رو از خود راضی نمیدید ، بلکه اوها رو موجوداتی میدید که برای ادامه حیات احتیاج به اشتباه کردن دارن ، اوها رو به شکل انسان میدید ، همنطور که بودن و هستن.

از سر خیابونی که خونه اش توش قرار داشت رد شد ، نگاهی گذری به اون انداخت و با سرعت از اون دور شد ، خاطرات گذشته رو برای گذشته باقی گذاشته بود . توی اون لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که در کنار اون پیر مرد بشینه و با اون یک فنجون چایی بنوشه .

به سر کوچه رسید نگاهی به داخل کوچه انداخت ، کوچه بن بستى که پیر مرد توی اون خونه ای موقت برای خودش ساخته بود ، همه چیز مثل قبل بود . نگاهی به خونه اون انداخت و پیر مرد رو دید که روی صندلی خودش خوابیده ، آتش روبه روی پیرمرد همچنان روشن بود ، اما زبونه اون خیلی کوتاه تر از قبل شده بود . وقتی به پیرمرد نزدیک تر شد ، نگاهی به اون انداخت ، دوست داشت که پیرمرد رو بغل کنه و ازش به خاطر همه چیز تشکر کنه ، به این خاطر که بدون چشم داشتی به حرفهایی که این همه سال توی دلش نگه داشته بود گوش داده بود ، به این خاطر که شب رو در عوض همراهی سینا در کنارش طی کرده بود ، به این خاطر که پیرمرد با این که فقیر بود و بی خانمان اما به اندازه تمام دنیا ثروت و دارایی داشت ، غنی تر از هر انسانی بود . رو به روی پیرمرد نشست و نگاهی به چهره شکسته و آرومش انداخت . دوست داشت اون رو بیدار بکنه اما دلش نیومد ، برای لحظاتی کنار اون نشست و به چهره پیرمرد خیره شد . به یاد پدرش افتاده بود ، پیرمرد هم مثل پدرش مهربون و آروم بود . دستش رو روی دستان پیرمرد گذاشت " وای چه قدر دستات سرده ؟ " با تعجب این رو گفت . به صورت پیرمرد نزدیک شد ، دستش رو روی نبض پیرمرد گذاشت ، مرده بود ... آروم و بی

دغدغه مرده بود . در تنهایی و فقر بار از این دنیا بسته بود ، انسانی که جون کس دیگه ای رو نجات داده بود، مرده بود. نمیتونست بارور کنه ، اشک دوباره از چشماش سرازیر شد اما این بار ناراحت نبود، دستان پیرمرد رو بوسه باران کرد و در مقابلش نشست و گفت : " چطوری پیرمرد؟... چه قدر دستان سرد شده ؟ ... چه قدر آروم خوابیدی ؟... با تمام سرعت برگشتم پیشتم ... همونطور که خواسته بود و دیشب هم گفتمی ، یاده ؟... یاده هم گفتمی که زندگی خیلی با ارزشه ؟... راست میگفتمی ... راست میگفتمی ... زندگی خیلی با ارزشه ، خیلی هم کوتاهه ... " نگاهی به آسمون کرد و گفت : " خدایا مواظبش باش ، بذار توی هشت باشه ، بذار توی هشتی که این همه از زیبایی هاش تعریف کردی آروم بگیره ، چون این مرد مستحق هشته . " و بعد دوباره به پیرمرد نگاه کرد و ادامه داد: " میدونی پیرمرد ... اشکال نداره من پدر صدات بزنم ؟... میدونی پدر ... دیشب پدر خودمو دیدم ... اومدم کنارم و باهام تا صبح حرف زد . باورت میشه ؟... مثل همیشه مهربون و خندون بود ، مثل همیشه خودش رو برای اینکه به من کمک کنه رسوند. میدونی.... دیشب میخواستم به این زندگی خاتمه بدم ، میخواستم تمومش کنم . میخواستم برم پیش پدرم ... اما نفهمیدم که تو از همه بیشتر به بودن احتیاج داری ، پدرم جای خوبیه ... این تو بودی که به من احتیاج داشتی . از اینکه کنارت بودم و باهات وقت گذروندم خیلی خوشحالم ... تو واقعا مرد خوبی بودی ... یعنی هستی . الان تصمیم گرفتم به زندگی ادامه بدم ، تصمیم گرفتم همه چیز رو از نو بسازم ، دوست دارم برم دنبال همون دختری که چند سال پیش دیدمش ... البته میدونی ... آگه تا الان ازدواج نکرده باشه ، به هرحال ...

تصمیم گرفتم خودم رو بهتر بشناسم ، بیشتر دوست داشته باشم ... تصمیم گرفتم خودم رو ببخشم ، برای همه چیز . واقعا از تو ممنونم که فرشته نجات من شدی . "

دستان پیرمرد رو بوسید و بوسه ای هم روی پیشونیش زد و گفت: " آروم بخوابی . "

و از اونجا دور شد .

در طول راه به پیرمرد و خلاصه تمام اتفاقات دیشب فکر میکرد ، شبی که هیچ وقت توی زندگیش فراموش نمیشه . شبی که تونسست یک انسان رو از لبه پرتگاه به سعادت برسونه . به این فکر میکرد که مرز بین این دو چقدر باریکه ، انقدر باریک که آگه حواست نباشه به خودت میای و میبینی همه چیزی که داشتی رو باختی ، روح رو ، جون رو ، زندگی رو و خلاصه هر چیزی که داشتی و داری رو باختی .

لبخندی روی لباس نقش بست ، به آسمون نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث ، نفس عمیقی کشید و به راه رفتن ادامه داد.

پایان